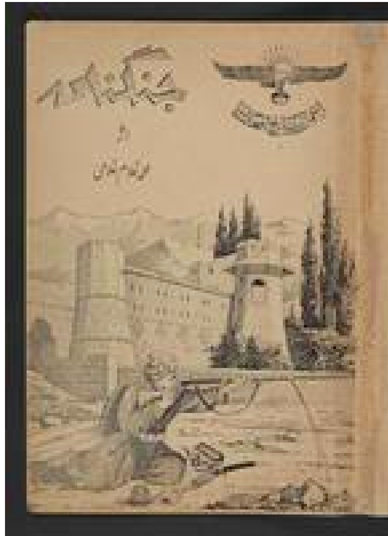
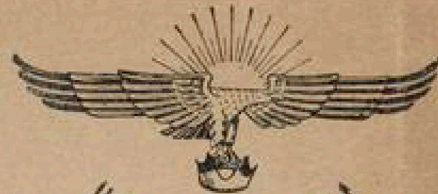


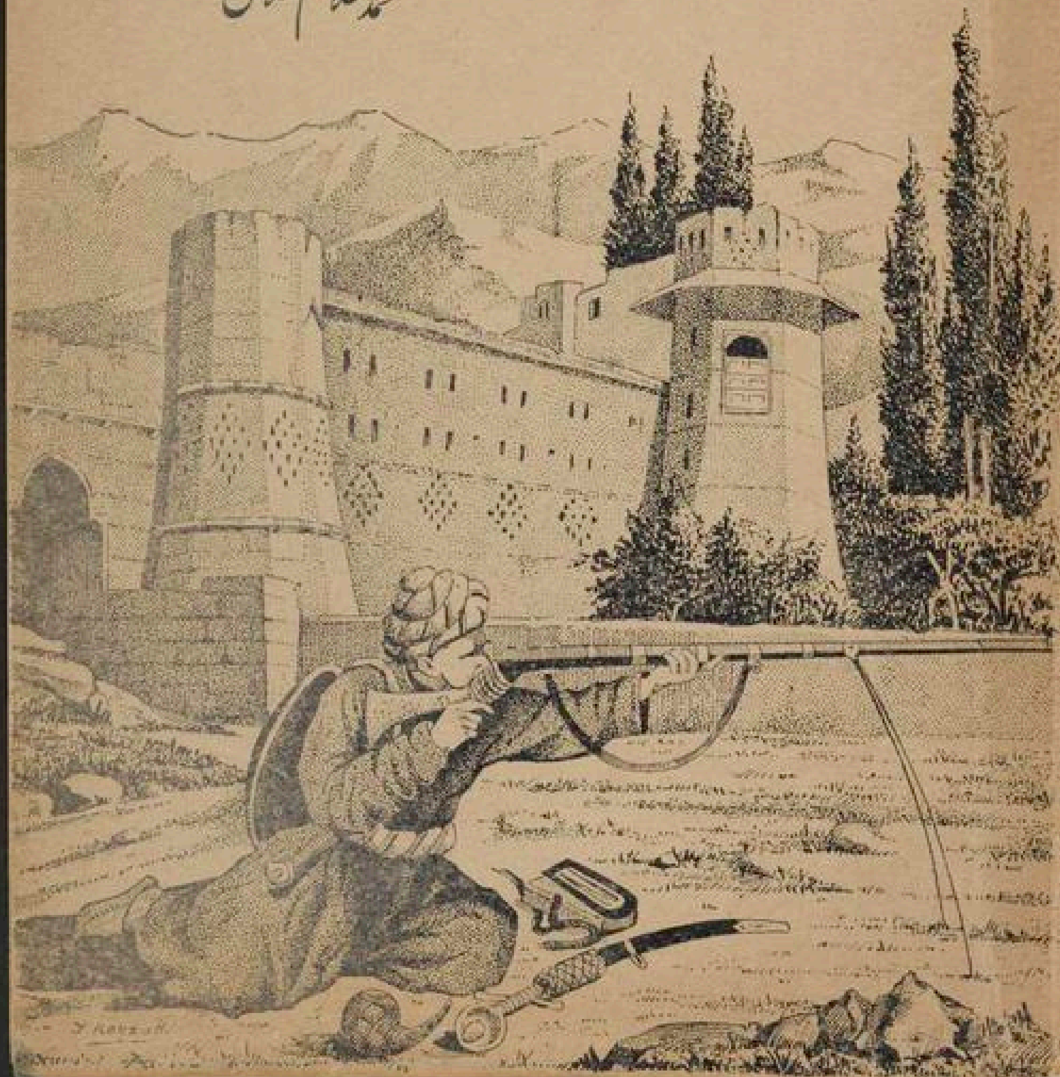


انجمن تاریخ افغانستان

# جنگنامه

اثر

محمد غلام غلامی



# تشکر و امتنان

قراریکه در مقدمهٔ این اثر ذکر شده است
جناغلی میرمحمدحسن خان یکی از نبائر میر مسجدی خان
مجاهد معروف وطن در فراهم ساختن زمینه طبع
این جنگنامه که متن آن جزء ارث در
خانوادهٔ شان محافظه می شد ایثار
و مساعدت زیاد از خود نشان
داده اند . انجمن تاریخ ازین
همکاری کمال ممنونیت
دارد و از باز ماندگان
مجاهد وطن
میر مسجدی خان
غازی بسیار
مشکور است

☆

نمره ۴۸۰



# جنگنامه

در وصف مجاهدات میر مسجدی خان غازی وسائر مجاهدین رشید ملی علیه متجاوزین اجنبی درسال های ۱۸۴۲ - ۱۸۳۹ ع


اثر :

مولینا محمد غلام کوهستانی

متخلص به «غلامی»



میزان ۱۳۳۶

مطبعه دولتی

# یاد آوری

قراریکه در مقدمه این اثر ملاحظه میشود در ماه جوزای ۱۳۳٤ یعنی دو سال و چهار ماه قبل طبع این‌نسخه قلمی را که خاطره هائی ازمجاهدات میرمسجدی‌خان غازی کهستانی و سائر غازیان مجاهد وطن را در جنگ های اول افغان‌وانگلیس ترسیم میکند در مجله آریانا شروع کردیم و موازی بامجله به طبع نسخ مستقل هم پرداختیم . اینك بعد از دو سال و چند ماه انجمن تاریخ موفق شده است که‌در قطار سائر متونی که طبع کرده است نسخهٔ علیحده ا ین اثر را هم به علا قمندان تاریخ کشور تقدیم کند .

این‌جنگنامه علاوه‌برعمومیات‌واقعات برمجاهدات‌غازیان کهستانی‌و کوهدامنی بیشترروشنی می‌اندازد ونام‌بسیاری ازپهلوانان رشید ملی‌را که در مقابله بااجنبی درطی‌سال های ۱۸٤۲ -۱۸۳۹ ع ایثار وفد اکاری کرده‌اند معرفی میکنند .

احمد علی کهزاد

۱۰ میزان ۱۳۳۶

# فهرست مندرجات جنگنامه

**تذکر:**

در صفحات ۷۲-۸۱ و ۱۰٤-۱۵۱ و ۱۶۲-۱۶۷ درشمارش اعداد اشتباه طباعتی رو داده
ولی متن کتاب کامل است وافتادگی ندارد خوانندگان محترم متوجه باشند.

# جنگنامه

## مولینا محمد غلام معروف به غلامی کهستانی

دراواخر سال ۱۳۳۱ درحالیکه بناغلی میرعبدالعزیز به سمت حاکم اعلی پروان و بناغلی فدا محمد صارم بحیث مدیر مطبوعات آن حکومت اعلی تقرر داشتند مکتوب مورخ ۱۹ ماه حوت سال مذکور از مدیریت مطبوعات پروان بدین مضمون به انجمن تاریخ واصل شد:

«..یك جلد مندرس کتاب قلمی که اسم آن مجهول و اوراق سر و آخر آن وجود ندارد و از وقایع تاریخ اعلیحضرت امیر دوست محمد خان مرحوم بحث میکنند بدست آورده به ملاحظهٔ آن انجمن عالی فرستادیم این کتاب از شخصی موسوم به بناغلی میر محمدحسن خان از نبائر میر مسجدی خان مجاهد معروف وطن میباشد.» متعاقب این مکتوب بعد از ینکه در شمارهٔ دهم حمل ۱۳۳۲ مقاله ئی راجع به معرفی اثر مذکور درمجله ژوندون نشر کردم بناغلی میر محمدحسن خان مالك اصلی کتاب ولد میر غلام نبی خان ساکن دهکدهٔ در قاشی چاریکار که سلسله نسب ایشان به میر مسجدی خان مجاهد معروف کهستان میرسد به انجمن تاریخ تشریف آورده و بسابقه احساسات سرشار ملی و داشتن سهمی در احیای نام مجاهدین وطن حق چاپ و نشر کتاب قلمی خویش را در اختیار انجمن تاریخ گذاشتند.

قراریکه متذکر شدم راجع به معرفی اهمیت این نسخه قلمی از نظر تاریخ دو مقاله یکی تحت عنوان: «یك اثر مهم جدید راجع به جنگ های اول افغان وانگلیس» و مقاله دیگر تحت عنوان «ممیزات جنگنامه مولینا

محمد غلام کهستانی، درشماره های دوم وسوم سال پنجم ژوندون نشر کردم وحالا که موقع نشر کتاب مذکور درمجله آریانا وبصورت مستقل فرارسیده معرفی مختصر کتاب وشاعر مصنف آنرا با اهمیتی که متن نسخه درروشن کردن گوشهٔ از مجاهدات غازیان کهستانی درجنگ اول افغان وانگلیس دارد ضروری می بینم:

این کتاب مندرس بحال موجوده شامل ۱۶۶ صفحه است از آغاز ۱۰ صفحه اول متن از کاغذ اصلی کتاب کم میبا شد ولی چون در کاغذ سفید عادی نقلی برداشته وبجای گذاشته اند سر نسخه کمبودی ندارد واخر آن ناقص است. کاغذ اوراق کتاب دوقسم است: قسمت اول تاصفحه ۷۶ کاغذ انگلیسی است که اصلا سفید رنگ بوده ومرور زمان آنرا اشکری ساخته ودرحواشی آن اثار چربی وآتش سوزی ملاحظه میشود وروی بعضی از صفحه های جدول کشیده شده اسمای بعضی ازصاحب منصبان انگلیسی مثل: الکسندر، میجرتود، کرنیل کینر، مارتن وغیره بابعضی ارقام در مقابل هرقام تحریر است ودرسر بعضی صفحه ها (اودیانه پولتیکل اجنت، پولتیکل اجنت شکاپور) باقید سال ۴۲ــ۱۸٤۱ بنظر میخورد وچنین استنباط میشود که اوراق مذکور بدفاتر نظامی یاسیاسی انگلیس تعلق داشته وبه ظن غالب بعد ازجنبش ملی ۲ نوامبر ۱۸٤۱ (۱۷ رمضان ۱۲۵۷) وقبل از تخلیه کابل ازطرف انگلیس ها (٦ جنوری ۱۸٤۲ مطابق ۲۲ ذی قعده ۱۲۵۷) از بالاحصار یا ازقلعه لغمانی مقر انگلیس ها درحوالی قریب چاریکار ویا ازشیرپور ویا ازسیاه سنگ ویا ازیکی ازقلعه های دیگر اطراف کابل ضمن غنایم بدست مجاهدین افتاده وشاعر حماسی ما از ین خوان یغما استفاده نموده ودر صفحات سفید وحواشی کاغذ جائی که اسمای صاحب منصبان نظامی ومردان سیاسی انگلیس تحریر شده بود نام بهادران ملی وغازیان رشید وطن را در اشعار حماسی خود ثبت کرده است وخاطرهٔ بی قیمت اری بیا د گار

گذاشته است. قسمت دوم بقیه اوراق کتاب کاغذی دارد بیشتر کلفت و کمی تصواری رنگ. اسم این منظومه حماسی واسم وتخلص شاعر درمتن بنظر بنده نخورد تنها در آخر صفحه دهم متن اقل جدید یاد داشتی بدین مضمون تحریر است: «در تاریخ بیستم شهر رجب المرجب یوم شنبه یکهزار وسیصدوشش قمری مولینا ملامحمد غلام آخندزاده ولد ملاتیمور شاه از دنیای فانی بدنیای بقارحلت نموده» خارج ابیات منظومه یعنی خارج متن اصلی کتاب در حواشی بعضی فردها ورباعی‌ها باقید تخلص (غلام) یا(غلامی) یا (یادگار غلام) یاذ کر سنه ۱۲۵۹ بنظر می خورد.

دراینکه ملامحمد غلام آخند زاده ولد ملاتیمور شاه شاعر و پدید آورنده این اثر حماسی بوده شبهه‌ئی نیست. شاعر علاوه براین کتاب غزلیات دیگری هم داشته که برخی از آن در کتاب «تحفة الشعرا» «منتهی» درموزهٔ کابل موجود است. غلامی اصلاً باشندهٔ قریهٔ (آفتابچی) کهستان بوده وبه شهادت این فرد:

کنون بیا ز بشنو زمن داستان

که من خود دران عصر بودم عیان

شاهد واقعات جنگ اول افغان وانگلیس بوده وحماسیات او چشم دید وزبان غازیان ملی است. شاعر به اساس یاد داشتی که قبل برین دیدیم در ۱۳۰۶ هجری قمری یعنی ۶۸ سال قبل وفات کرده است تاریخ انشاد منظومه حماسی اورامیتوان سال ۱۲۵۹ تعیین نمود، این سنه طوریکه گفتیم درصفحه های اخیر کتاب چند جادر پایان بعضی قطعات یادگار بقلم خود او تحریر است. سال مذکور که مصادف به ۱۸۴۳ مسیحی است سال اول مراجعت امیر دوست محمدخان بکابل وجلوس مجدداو برتخت میباشد. غلامی منظومه حماسی خود را درین سال تمام کرده و ازان تاریخ به بعد ۴۷ سال دیگر هم حیات داشته وچشم دیده های خودرا با احساسات غازیان ملی وطبقات عوام مملکت درقالب اشعار رزمی در آورده است.

چون اسم اثر در هیچ جائی بنظر نخورد به لحاظ واقعات آن را «جنگ نامه» خواندم ومانند «اکبر نامه» اثر منظوم حمید کشمیری که چند سال قبل از طرف انجمن تاریخ به طبع رسیده وبسا نامه های جنگی قدیم وجدید افغانستان به بحر تقارب سروده شده . میان تاریخ انشاد «اکبر نامه» حمید کشمیری و «جنگ نامه» غلامی کهستانی يك سال فرق است اولی در ۱۲۶۰ ودومی در ۱۲۵۹ بعد از تخلیه افغانستان ازطرف انگلیس درسال اول سلطنت مجدد امیر دوست محمد خان انشاد شده وبدین ترتیب غلامی يك سال مقدم تر نظم اثر حماسی خویش را تمام کرده وافتخار نظم ساختن کارنامه های پهلوانان ملی درجنگ اول افغان وانگلیس به شاعر کهستانی میرسد. غلامی بعد از حمد ونعت ودرود برحضرت پیغمبر (ص) ویاران وی کتاب خویش را به توصیف امیر دوست محمد خان آغاز نموده و داخل شرح وقایع شده وعنوان اخرین واقعه این اثر : «رهائی یافتن سردار محمد اکبر خان از بند پادشاه بخارا» میباشد. شبهة نیست که ازین تاریخ به بعد تا تخت نشینی مجدد امیر دوست محمد خان در کابل واقعات زیادی رخ داده که قوت حماسیات ملی در ان ها بیشتر تبارز داشته ولی متأسفانه این قسمت ها کمبود است که باپیدا شدن کدام نسخه دیگر تکمیل خواهد شد .

حمید در اکبر نامه خود ازجنگ های امیر دوست محمد خان باسك‌هم تذکراتی داده در جنگنامه غلامی ازین واقعات ذکری نیست وتنها به جنگ های اول افغان وانگلیس (جنگ اول) اکتفا کرده است. حمید درشرح واقعات مربوط به تهاجم شجاع وانگلیس برخاك افغانستان ورفتن امیر دوست محمد خان به بخارا ومراجعت او به خاك وطن رؤس مطالب را در چند مبحث خلاصه کرده وغلامی کهستانی که خود ناظر واقعات بوده وازنزدیك صحنه های جنگ وپهلوانان میدان کارزار را تماشا میکرد بیشتر داخل جزئیات شده وکارنامه های غازیان ملی بخصوص غازیان

کهستانی را باذکر اسماء ایشان مفصل گرفته است واین وجهه ئی است که جنگنامه اورا از نظر تاریخ ملی خیلی مغتنم و قیمتدار ساخته است. مولینا غلامی چون بیشتر شاعر تصنیف ساز است اشعار و منظومه های او متضمن برخی از اصطلاحات و کلمات عامیانه میباشد که بدون کوچکترین تعدیل به حیث ممثل قریحهٔ یکی از دهاتیان دهکدهٔ (آقا بچی) کهستان اثر میکنیم ویقین کامل داریم که علاقمندان در اشعار ساده وخالی از هر گونه پیرایه او احساسات سرشار وطن خواهانه فردی از افراد مجاهد افغانستان را درطی قرن ۱۹ درمقابل تجاوز بیگانگان به خاک وطن درک خواهند کرد.

۲۳ جوزا ۱۳۳٤ احمد علی کهزاد



بسم الله الرحمن الرحیم

# جنگ نامه

بحمدی که از گل بر آرد گلی          دهد مهر آن بر دل بلبلی

بنام خداوند کون و مکان          که . . . کوکب آسمان

خدای نگهدار بالا و پست          که روزی ده خلق از هرچه هست

ز انعام لطفش همه بهره ور          ثنا یش بود بر زبان ها گهر

گشا یند کار صاحبدلا ن          معون ده مشکل مبتلا ن

ترحم کننده است بر مؤ منان          جزا را دهنده است بر کافران

فرا زنده گنبد بی ستو ن          کند لعل از سنگ خا را بیرون

گهی اره برفرق زکریا(ع) کشد          که از دوستی بین که یحیی(ع) کشد

گلستان کند نار را برخلیل (ع)          نباشد کسی را در پنجه دلیل

خدا ی جهان . . . . .          نگهدار یونس (ع) ببطن سمك

بالطاف خلاق گیتی نورد          نگارنده سقف این لاجورد

یزدان خلاق هر فتح باب          زمین گسترا نیده با روی آب

بدانا ی اسرار و راز نها ن          خطا بخش عصیان که برمؤمنان

که ما چاره جوئیم و بیچاره ایم          گرفتار این نفس اماره ایم

ولیکن ازین مانده ام در شگفت          صفای دلم گرد عصیا ن گرفت

وزین مژده بس شد کامم دگر          که لا تقنطوا کرد ما را خبر

عنا ن قلم را در آرم براه          بنعت محمد شه انبیا (ص)

. . . . .          . . . . .

بتهلیل هو بر کشیده دهان          میان کیان و سران و شها ن

که تا پیرو دین آن سروریم    غلام درش را بجان چاکریم
باعزاز آن چاریار کبار (رض)    گزینشان بود دین حق پایدار
نخستین ابابکر آن یار غار (رض)    محیط سخا معدن اعتبار
دوم عمر (رض) آن عادل هوشمند    که از عدل او شد جهان بهره مند
سوم آنکه عثمان بحر وقار (رض)    چهارم علی صاحب ذوالفقار (رض)
درود است اول پس آنگه سلام    ز ما بر محمد علیه السلام
خدا یا بذات تو بر دم پناه    زلطفت در فتح بر من کشا
اگر تو در فتح نکشو دمی    من این راه را پی کجا بردمی
کیم من بدانی که یك مشت خاك    زخاك من ار گل برو ید چه باك
بدان گل چمن را معطر کنم    ببوییش چو بلبل سخن سر کنم
بماند مگر یادگار کهن    که جوینده خواند پس از مرگ من
بده ساقی آن بادهٔ نوش را    که گویا کند طبع خاموش را
بمن ده که تا نکته دانی کنم    به تیغ سخن کامرانی کنم
یکی داستانی درین انجمن    چو در سفته ام گوش بکشا بمن

در توصیف امیر ابن امیر امیردوست محمدخان غازی

امیر کبیر آن سر خسروان    نسب بر نسب پور پاینده خان
سکندر خصال است وجمشید فر    سزاوار تخت و کلاه و کمر
نژادش درانی وطن کابلیت    ببازو ابا رستم زابلیت
همه روز روزش چو نو روز باد    شبش چون شب قدر فیروز باد
سر سرکشان در کمندش بود    دل دوستان پای بندش بود
کمیت فلك زیر زینش بود    . . . فرمان بریتش بود
زدور زمانه گزندش مباد    گهی احتیاج سپندش مباد
همه خلق زالطاف او بهره ور    نه کس را رسیده زیان و ضرر
بگوئیم ز اوصاف آن شیر زاد    که گیتی چنان شیر مردی نزاد

بستد بتیر و رای و بدانشوری — تحیر بد و چرخ نیلوفری
سزاوار آن است این پاك دین — شود مشتری ز پشتش در نگین
بسخد هتگذاری این تاجور — اسد همچو جوزا ببندی کمر
بعید ان کمر بست روز نبرد — سنانش بر آورد ز مریخ گرد
به تیغ او هنر آشکارا کند — شکن در دل سنگ خارا کند
خصوصاً بعدل و بحکم و به داد — به اصل و نسب و به جد و نژاد
کسی نیست همتای این تازه رو — خداش بمحشر دهد آبرو
شنو تا سخن را گشایم عنان — بر آغاز توصیف شهزادگان
نخست افضل آن سرور نامور — بود پور شاهنشهٔ تاجور
بقهر ار کشد تیغ در روز جنگ — نباشد کسی را مجال درنگ
که رزم اگر او کشا زی کند — گر از مهر با شیر بازی کند
بسر پنجهٔ زور بازو و دست — کمرگاه پیلان جنگی شکست
دگر پور شاه اکبر پهلوان — شگفتند : چشم اصر ابان
بگویم ز اوصاف آن شیر زاد — چو او مادر دهر هرگز نزاد
بستد بتیر و رای و بدانشوری — تحیر بد و چرخ نیلوفری
بمیدان کین آن . . . دلیر — تن پیلتن را در آرد بزیر
به پیرخاش اگر تنگ بندد میان — کشد پوست از اژدهای دمان
سوم اعظم (۱) آن گرد شمشیرزن — سنانش بود سنگ خارا شکن
چهارم بود حیدر (۲) نامور — دگر شیر علی (۳) سرور پرهنر

---

(۱) سردار محمد اعظم یکی از پسران امیر دوست محمد خان میباشد که بعدها به مقام پادشاهی میرسد و به اسم امیر محمد اعظم خان معروف است .

(۲) سردار غلام حیدر خان پسر دیگر امیر دوست محمد خان است و حین حرکت قوای انگلیس وشاه شجاع از قندهار بطرف کابل حکمران غزنی بود و بعد از اینکه شهر مذکور در اثر خیانت برخی افراد ناصالح مفتوح شد ناچار تسلیم و اسیر گردید .

(۳) سردار شیر علیخان پسر دیگر امیر دوست محمد خان است که بعدها دو مرتبه پادشاهی میکند وبصفت پادشاه منور درسلاله محمدزائی مقام خاصی دارد .

با بنگو ندهر یك زشهزادگان — همه جنگ جوی و همه کاردان
بیا یك دو دم گوش باشا بمن — که خاطر اشان سازمت زین سخن
نخستین چو سلطان (۱) دیگر عمر — سپهدر یکی مرد صاحب هنر
همان هر سه سالار لشکر پناه — که بودند پسور برادر بشاه
چگویم ز اوصاف سلطان سخن — سخا پیشه و مرد شمشیر زن
که رزم اگر تنگ بندد میان — به روسی بماند نه نصرانیان (۲)
فلك آفرین خوان بیبا زوی او — ملك گفت احسنت بر خوی او
حنك با چنین شاه با لشکرا — همه کارد اند دا نشورا
چو خسرو نشستند بر تخت عاج — زهر کشورش می بیارند باج
شب و روز پیوسته با عدل و داد — بهر کس در لطف و احسان کشاد
ببین رونق ملك را چون بهشت — بز و چوچه گرگ یکجا نشست
بدین بی شاه بود استوار — عروس جهان آمدش در کنار
الا ای خرد مند دانای کار — گلت باد خرم چو فصل بهار
.................... — بیا باز بشنود گر ماجرا

داستان

مشورت کردن کمپنی همراه لات وروان کردن برنس

ببین تا که این گنبد بیستون — چه ریزد از این دامن نیلگون
بیا رید غم باز بالای غم — ندارد سرور احت الا ستم
دلم خواست تسخیر کابل زمین — کند مشتری خاتم در نگین
وزان پس همان شاه فیروز بخت — روان گشته بر کرسی زر نشست
بفرمود تا جمله نصرانیان — بیابند کاین راز سازم عیان

(۱) سردار سلطان احمد خان پسر سردار محمد عظیم خان برادرزاده امیر دوست محمد خان بود ودر روز های قیام ملی به سردار محمد اکبر خان پهلو بپهلو کار وفعالیت میکرد .
(۲) مقصد از نصرانیان انگلیس ها ومخصوصاً انگلیس های مقیم هند میباشد .

جنگنامه ۰۰۰ ۵ سیدامان الله ... ۱۳۴۲

یکی لات (۱) جنگی ورا نام بود — صفائی ندارد دلش غیر دود
چو جرنیل ملکی گرو (۲) ما کشن (۳) — دگر مستری (۴) مرد شمشیر زن
دگر کاتن (۵) ورابت (۶) داکتر (۷) — ... مول (۸) آن مرد صاحب هنر
چو باطن حدو (۹) برنس (۱۰) فتنه‌ساز — برفتند و بردند بسر شه نیاز
برفتند زان پس در آن بارگاه — ببوسید آن تخت و تاج و کلاه
بگفتند کای شه ترا بنده ایم — سری پیش فرمانت افگنده ایم
درین خواستن مدعای تو چیست؟ — تو خوف از که داری و بیمت ز کیست؟
چو شه این حکایت از آنها شنید — که قفل سخن را بیامد کلید

---

(۱) ولیم جی مکناتن نماینده مختار انگلیس بود که به معیت شاه‌شجاع بتاریخ ۱۷ اگست ۱۸۳۹ وارد کابل‌شد وازاین تاریخ به‌بعد تا ۲ جنوری ۱۸٤۲ قریب دونیم سال در دورهٔ سلطنت دوم شاه‌شجاع‌درمجاری امور دخالت داشت . مکناتن در زبان زداهالی کابل بنام (لات) و (لات‌جنگی)شهرت‌یافته بود ــ لات همان کلمهٔ (لارد) انگلیسی است‌مردم ازتنفر زیاد شاه شجاع را (لات کلان) لقب داده بودند ومکناتن‌بعداز جنبش‌ملی ۲ نوامبر ۱۸٤۱ در میدان شیرپور بدست سردار محمد اکبر خان غازی به قتل رسید .

(۲) (گر) شاید عبارت (مکرگر) باشد که‌نماینده سیاسی فرنگی در جلال آباد بود

(۳) مهکشن‌پولیتیکل‌اجنت پشاوربود صفحه۹۹ اززوایای‌تاریخ معاصر افغانستان‌ملاحظه‌شود .

(٤) اسم خاص نیست ولقب عام است .

(٥) سرولقبی کاتن حین حرکت انگلیس بطرف کابل قومندان لوای اول پیاده بود .

(٦) مقصد ازین (رابت)دراینجا کرنیل را برت است که در رأس یکی از دو قندی قرار داشت که لوای دوم انگلیس‌راتشکیل میدادوقوماندان آن‌میجر جنرال‌دیو کان بود

(۷) این داکتر عبارت از داکتر گرانت است که‌در کمپ انگلیس قلعه لغمانی در چاریکار بود بعداز جنبش کابل که ملیون کوهستانی هم به حرکت آمدند وقلعه لغمانی را اشغال کردند داکتر گرانت ، جمعی از زخمی های انگلیس میخواست خودرا بشیرپور برساند درفاصله سه‌میلی کابل بدست غازیان کوهستانی کشته شد .

(۸) لیوتنت مول قومندان دسته کوهستانی ها بود در خورد دره دسته کوهستانی علیه اوبر خاسته ونامبرده را تکه تکه کردند .

(۹) پاتنجر در قلعه‌لغمانی در نزدیکی چاریکار دراثر جنبش غازیان کوهستانی زخمی شد خودرا به کابل رسانید وبعد ازقتل مکناتن قایم مقام او گردید ومعاهده تسلیمی را ازطرف انگلیس با سران ملیون افغانی امضا کرد .

(۱۰) سرالکسندر برنس نماینده سیاسی انگلیس در روز قیام ملی ۲ نوامبر ۱۸٤۱ به درخانه اش در کابل بقتل رسید .

بگفتا بآنها که ای همدمان    که چون اژدهائید آتش فشان
نباشیم ازین دیگر آسوده تر    کنید... ازین مدعا بیشتر
روید جانب شاه گیتی سرا    در آن ملک او افکنم ماجرا
ستانم ازو افسر کشورش    ببند گران بر گذارم سرش
کجا ز آتش تیغ من جان برد    یقین تخت خود را بمن بسپرد
گر از رزمگه رفت و بیچاره شد    و راز ملک خود نیز آواره شد
رود هر کجا چاره باید تنش    شود ایمن از خار من دامنش
همان ملک کابل شود بیدرنگ    تصرف بر صاحبان فرنگ(۱)
از آن پس رخ خود سوی لات کرد    وزین مژده بس خاطرش شاد کرد
که چون لات آن مرد با رای و هوش    همین حرفها را شنفتی بگوش
بگفتا اگر هست این دلپسند    روان رخت بر سوی کابل ببند
بصید بزرگی که آرم بچنگ    بجز مکر و افسون و نیرنگ و رنگ
و گر راه دیگر بود اندران    که آسان شود عقد این سرکشان
بگویش سراسر تو ای هوشمند    بگردان کز این شود دلپسند
بر آشفت پس لات جنگی بگفت    که ای شاه اقبال بخت تو جفت
تو گوئی که آن شاه کابل دیار    کشم یا کشم زنده او را بدار
یقین آمدستم که آن تاجور    بلنگ زیان را بدرد جگر
کند ترکتازی شود در شتاب    رساند سر نیزه بر آفتاب
دگر خوف دارم ز انبوه عام    که این شربتم تلخ آید بکام
تو این دام را زود برچیده دار    که این صید را کی توانی شکار
دگر آنکه بشنوده‌ئی یک بیک    بسی کوه دارد که سر بر فلک
که بی‌بنده را اندرو راه نیست    نشیننده را اندرو جای نیست
بود اندران برف کافور رنگ    نباشد در آنجا مجال درنگ
بدان ماندا کنون همین داستان    بیا بشنو ای عاقل کاروان

(۱) صاحبان فرنگ، عبارت از صاحب منصبان انگلیسی است.

هر آن دزد تا را هبر را نیافت    تهی خانه را بیابد شکافت
درین بحر نادیده جای صدف    زقم غطه و در بیابد بکف
مبادا شود بخت ما واژگون    شود رشته کار از کف برون
نوشته بمکتوب شان قتل ما    بکر دیده واجب . . . . . .
بدان مردم شاه کابل بجنگ    دلیرند بر خون ما بسید و تنگ
یکی حیلهٔ آمد ستم بیاد    اگر بشنوی ای شه شیر زاد
بباید اینجا یکی کار بین    فرستی سوی شاه کابل زمین
بگردد همه کوه و صحرا و یم    نویسد بمکتوب خود درقلم
پس آنکه بیارد سوی شهر باز    ببین وبدان کار کس اختیار
چو از لات جنگی شنود این سخن    پذیرفته شد اندران انجمن
وزان پس همان شاه اصرانیان (۱)    بدانست انجام سود و زیان
رخ خود سوی برلس آورد و گفت    که امروز این راز نتوان نهفت
که این عقدهٔ کار بر دست تست    کلید در فتح بر شست تست
برو جانب ملك کابل زمین    همه بیشه و کوه و هامون ببین
تو پس آنچه بینی در آور قلم    و را ز ایك و بد یابود بیش و کم
مرا زین سخن کار بس مشکل است    وزین آرزو پایم اندر گل است
بهمراه خود بر گزین دا کتر    که او از فن کار دارد خبر
دگر هر که خواهی ز دانشوران    ببر همرهٔ خود ازین لشکران
دگر از زر و گنج و اسباب و مال    فراوان برای گرد فرخنده فال
مبادا تهیدست گردی بکار    که دست تهی هیچ ناید بکار
دوباره همان شاه اصرانیان    ببرلس همیکرد خاطر نشان
ببر دار و بر جای نیکو بنه    در آنجا بدان شاه کشور بده
پس آنکه همان لات جنگی سرشت    یکی نامهٔ خوب و زیبا نوشت
که هان ای سپهدار کابل زمین    رسد بار گاهت بچرخ برین

---

(۱) مقصد از شاه اصرانیان اینجا (ویسرا) یا نایب السلطنه هند (لارد اکلیند) است

ایا پهلوا خسروا مهترا    بر او رنگ شاهی بلند اخترا
مبارک بر تو باد این تخت و تاج    که از ماه گردون ستانی خراج
بیا و بیا راستی کن نخست    که بر عهد خود باش پیمان درست
اگر گنج خواهی و گر اشترا    سپارم بسرت ای فریدون فرا
بدینسان سخنهای با رنگ و بو    بسی بر نوشت آن پل نا مجو
ولیکن دورنگی بدش در سرشت    اگرچه که این نامه در زر نوشت
پس این نامه را زود شاه فرنگ    بپرنس بدادش که . . . . .
و این نامه را بر برشهر یار    وزان گاه پی کار خود چاردار
وزان پس بگفتش که ای پرزکین    تکاور بکش سوی کابل زمین
روان شد چو پرنس ازان بارگاه    وداع خواست از شاه و بر شد براه
به آئین قاصد ز ملک فرنگ    برآمد همان پرنس فتنه رنگ
دو باره دو صد مرد آهن کلاه    گزین کرد همراه خود کینه‌خواه
همان دا کشر یادگر همرهان    بعزم سفر تنگ بستی میان
برفتند آنسان پلان در شتاب    نه آسودن خورد بود و نه خواب
ز گرد سواران پیسولاد سم    بخورشید پوینده راه گشت گم
به یلغار میراند در بحر و بر    که تا پشور (۱) آمد آن بدگهر
بامید تسخیر کابل زمین    همیرفت بنشست بالای زین
شب و روز میرفت در کوه و دشت    بدین گیرودار هم ز خیبر گذشت
چو اطلاع بشه داد که ما بنده‌ایم    سری پیش فرمانت افکنده‌ایم
بحد نگهداری آن شهر یار    کمربسته گردیم بعد انتظار
نوازش برو کرد آن شهر یار    بباشید دائم در اینجا قرار
...(۲) تا خود ز خیبر گذشت    ازان تنگنا جانب پهن دشت
...سوی کابل آورد رو    که تا خود رود نزد آن نامجو

---

(۱) پشور، همان پشاور است که در محاورهٔ عوام (پیشور) و (پشور) هم تلفظ میشود
(۲) جاهای نقطه چین بعلت پریدگی کاغذ ورق کتاب از بین رفته است.

## خبر شنیدن امیر دوست محمد خان از آمدن برنس

. . آن شاه با نام و ننگ — که قاصد رسید از دیار فرنگ
. . . بفرمود کای پهلوان — خرد مند و دانا و روشن روان
. . . . . مردم شهر همه — بدارند خود دست از کار همه
. . . . . . . صفار و کبار — . . . . . امروز بیرون شهر
چه از هوشمندان صاحب سخن — که هستند با ما دربن انجمن
مقابل بر آیند بیرون همه — نوچوپان شوانه رمیان رمه
پس آنگه دو پیلی که بودش بکار — بیاراست اورا برنگ نگار
جلا طلس بر فگندند بسر — کران زینت آراست زیب دگر
در و کوهیه بست از زر ناب — که رخشان شود چون رخ آفتاب
فگندش بسر نیز افسار زر — زنقره در و قبه های دگر
. . . هر گوشه آویختن — . . . خ میسر بختن
بگردن درش مهرها گوهری — برافروخت چون چرخ نیلوفری
چو شد کار پیلان بر آراسته — کنون اکبر(١) ازجای برخاسته
بفرمود تا مردم آمد بیرون — سپاهی سراپا به آهن درون
جوانان آزاده با زیب و فر — همه دیبهٔ چینی اندر بیر
مراهق پسر کان شیرین لبان — ز گیسو کمند وزابرو کمان
زابرو فگند ندد رسینه تیر — بخم کمندشان خلائق اسیر
. . .چشم همچون بت آزری — . . جان مردم بغارت گری
بهر عشو، چون مهر ؛ گهر سا — بی دل ربود نهمه دلبر با
تمام خلائق ز پیر و جوان — برفتند چون موجهٔ بیکران
زانبوه مردم جهان کشته تنگ — که آیندهرا نیست جای درنگ
زگرد سواران دران روزگار — سیه شد هوا همچو ابر بهار

(١) وزیر محمد اکبرخان غازی پسر رشید ومجاهد امیر دوست محمدخان .

بر فتند مردم با ین ز مزمه   نشیمن به بتخاك (۲) کردند همه
وزان سوی برنس بیامد روان   سوی اکبر آمد پیاده دوان
چو اکبر فرود آمد از بارگی   رسیدند باهم بهمخوارگی
پس آنگاه هم آغوش گشتند بهم   چو همدست همدوش گشتند بهم
بپرسیدند احوال همدیگران   زملك وزشاهان نام آوران
زبس ازغم رنج راه کاستند   دمی بر نشستند و برخاستند
دو پیلی که بود از زر آراسته   روان اکبر او را همی خواسته
باستاد پیل همچو کوه بلند   بفرمود آنگه پیل هوشمند
نشینید بر حوضهٔ پیل مست   . . . . . . .
بیك پیل بنشستند آن مهتران   بهم برنس و اکبر پهلوان
بدیگر نشستند با زیب و فر   خردمند مستوفی (۱) و داکتر
شتابنده گشتند با این گروه   سوی شاه کابل نهادند رو
بشهر اندر آمد روان بیدرنگ   بدل گفت برنس تو... فرنگ
روان آنگه آمد بنزدیك شاه   ببوسیدیش دست و تخت و کلاه
پس آنگه بپوزش زبان بر کشاد   دعا بر دل جان شاه کرد یاد
. . . . بپیدار باد   . . . . . . نگهدار باد
همه سال بخت تو فیروز باد   همه وقت روز تو نوروز باد
بتو هر که کج بازد اندر زمان   شود خوار و زار و شکسته روان
چنین گفت و شاه نیز بنواختش   بگردون سر از لطف افراختش
که این ملك اند از پای تو باد   سرسر کشان خاك راه تو باد

(۲) منزل اول از کابل سرراه جلال آباد .

(۱) این مستوفی میرزا عبدالسمیع خان بوده که در عصر سلطنت امیر دوست محمد خان عهده دار این کار بود .

(۲) داکتر اسم عام است . در هشت بهشتی (اکسندر برنس کسی بنام وصفت داکتر نبوده ولی در میان صاحب منصبان انگلیسی داکتر نام کسی بوده که حمید کشمیری هم در اکبر نامه چندین جا صحبت میکند ومحتملا (داکترلات) نامداشته وحین مسر اجعت امیر دوست محمدخان ازحبس بخارا علیه اودر بامیان اخذ موقع نمود بود .

خنک شاه با چون تو دانا وزیر  سزاوار هر گونه داد گیر
پس آنگه بپرسیدش آن نیک رای  ز احوال آن ملک و از رنج راه
هم از کمپنی(۱) نیز احوال جست  جوابش چنین داد پرسش درست
از ان پس ز گفتن خموش آمدند  خموش از مقال و خروش آمدند
بپاخواست چون پرنس کانرنگ  بشاه داد مکتوب شاه فرنگ
چه شه نامه بستد از دست آن  سر مهر نامه بکند آن زمان
سراپای نامه همه بنگرید  بهم هر چه بنگاشته بود دید
چو در صفحهٔ نامه خوانده شد  بمضمون او نیز دانسته شد
خموشید آن شاه روشن روان  نه لی گفت اندر جوابش نه آن
پس آنگاه آن تحفه های سرشت  بیاورد و در پیش شاه بر نهشت
چو آن تحفه ها نیز برداشتند  لب شاد و خندان بدو داشتند
بدو داد آنگاه یکی جاه را  که آنجا کند او ید بنگاه را
فرود آمدند جمله در آن مکان  کپتون پرنس و نیز همراهیان
بهم مجلس شادی انگیختند  شب و روز عیش و طرب ریختند
بشب قلقل شیشه می بود و مل  سحر غلغل بلبل و روی گل
مغنی گهی کرد گلبانگ رود  ز طنبوره و بربط و چنگ و عود
گهی در کباب و گهی در شراب  ز هر گونه خواهش گری کامیاب
یا چند روزی بدینسان بدند  بعشرت دلشاد و خندان بدند
یکی روز پرنس بر شاه رفت  بدان خانه بنگاه دلخواه رفت
بدو گفت کای شاه عالیجناب  کمین را بدل هست این انتخاب
که فرمائی بنده را اینچنین  کنم سیر املاک کابل زمین
بگردم بسی ملک و هامون و کوه  که چون است این مردمان را گروه
چه شه دادفرمان مرآن قوم را  که تا سیرسازند بر و بوم را
...ن کاب شد در تمنای گشت  که تا بینند هنگامهٔ کوه و دشت

---

(۱) در اصطلاح عوام افغانستان عبارت از خانم وحتی ملکهٔ انگلستان میباشد.

همی بود آنجا بسی بیش و کم   دل خالی از راحت و پر ز غم
ز بند نظر می‌ببودن رها   که هر جای خواهد به‌پوید براه
پسر بردن اینگونه روز وشبان   کنون باز بشنو ز نو داستان

## مصالحت کردن لات بهمراه شاه شجاع (۱) ازبرای گرفتن خوانین کابل و کوهستان وخروج کردن آنها وجنگ کردن

کنون بشنو ای مرد با نام و ننگ   که‌چون است این گنبد آب رنگ
بهر گردشی صد هزاران شگفت   پدید آورد هر زمان از نهفت
گهی گنج بخشد بشاهان شهر   گهی رنج بخشد بمردان دهر
که‌چون شاه شجاع شاه اورنگ گیر   جهان شد بفرمان آن دلپذیر
کنون ملك انجام ازوی گرفت   جهانی سرانجام ازوی گرفت
شب وروز عمرش بعیش و نیاز   گذشت از نیاز جهان بی نیاز
بلی روز آن لات بابا کدین (۲)   بشد نزد آن شاه روشن جبین
بگردید همراز ولب بر گشاد   همی گفت کای شاه با رای وداد
نظیری بگویم کنون بی نظیر   که بر شاه عالم شود دلپذیر
که گر تیغ خورشید ناید پدید   کجا نور ماه میشود ناپدید
ز شیران اگر بیشه نا پد تهی   نبیند کس از بیشه روی بهی
که تا نامداران کابل دیار   نیفتد به‌بند تو ای شهریار
ز اندیشه خاطر مرا دور نیست   ازین خوب‌تر گفت دستور نیست
چو شاه این سخن را ازو کرد گوش   بگفتش که ای مرد با رای و هوش

---

(۱) شاه شجاع الملك پسر تیمور شاه درانی سدوزائی است که دومرتبه به پادشاهی رسیده است . بار اول بین سال های (۱۲۱۸ و ۱۲۲٤) وبار دوم بین سال های (۱۲٥٤ و۱۲٥۸) سلطنت کرده است شاه شجاع باردوم به کمك انگلیس‌ها به سلطنت رسید ودرچهار سال سلطنت دوم او انگلیس‌ها افغانستان را اشغال کرده واداره امور بیشتر دردست آنها بود.

(۲) لات عبارت از سر ویلیم جی مکناتن ایلچی ووزیر مختار انگلیس است که در کابل در شیرپور اقامت داشت

بکو گفتی این گفتهٔ دلپسند — در آرم سر سرکشان را به بند
دربنجا بخواهم همه سرکشان — وزان پس فکنمشان به بند گران
بدل گذت زان بعد شاه دلیر — کنون کرده بختم در آیدیز بر
اگر تا مداران ببند افکنم — سر بخت خود در کمند افکنم
مرا پادشاهی نماند قرار — شود دین امرا نیان آشکار
گر از پرده بیرون شوم بیدرنگ — شوم جنگ پیما بخیل فرنگ
نه نیکو نماید بشاهان دهر — که بر نیکخواهان شوم بدگمار
مرا چند نان و نمك داده اند — بتقریب سی سال پرورده اند(۱)
چگونه من این کار برهم زنم — نمکدان الفت چسان بشکنم
همان به که پنهان بنام آوران — ازین گفته گویم سر داستان
که هریك . . . . . . . . — بکوشند . . . . . . . .
وزان بعد آن شاه . . . . — فرستاد نامه . . . . . . .
بصد گونه خواهش بخورد و بخواب — که سازد تهی خاطر . . . .
پس از دیدن نامه هر نامدار — سوی شهر رفتند . . . . . .
چو میرمسجدی(۲) شیر بیر خو — دگر . . . . . . . .
علی خان(۳) ومحمدشاه خان(٤) — بر فتند این تا . . . .

---

(۱) میان دو دورهٔ پادشاهی شاه شجاع بین ۱۳۲٤ که ختم دورهٔ اول ۱۲۵٤ که آغاز دورهٔ دوم سلطنت او میباشد سی سال سپری شد درین مدت پادشاه مخلوع وفراری از طرف انگلیس ها در لودیانه وسایر نقاط هند پرورش یافت .

(۲) میر مسجدی خان معروف به کوهستانی پهلوان وهیرو این جنگ نامه است نامبرده اروه قاضی چاریکار بوده ودر رهنمائی غازیان کوهستانی وتهیهٔ آنها علیه فرنگی ها سهم بارز وبرجسته ئی داشت مزار او در دهقاضی زیارتگاه مردم است شرح حال مفصل او در آخر جنگ نامه ملاحظه شود .

(۳) درمیان روشناسان مجاهدین چندین نفر بودند که اسم (علی) درنام شان دیده میشود مثل حاجی علیخان وناصر علیخان احتمال دارد که مقصد از علیخان یکی ازین دو نفر یا کس دیگر باشد .

(٤) محمد شاه خان معروف به ابا بکر خیل ازسران معروف مجاهدین است در روز قتل مکناتن به معیت سردار محمد اکبرخان غازی حاضر بود .

بماوی حافظ جی (۱) نیک نام . . . . .
بس از پرسش . . . . . .
. . . . . . هر یك . . . . .
. . کای نامد از     بپرسیدند ازوی که ای کامکار
. . آن شاه با آبرو     ازین خواستن چیستش آرزو
. . نام آوردن را بشهر     بر آمد مراد دل شهر یار
. حافظ جی آنگاه سخن     بنام آوران اندر ان انجمن
. . شاه دلبر . .     چیست مقصودش از کین ومهر
. . خوب و زشت . . .     ما زم سر شت
دربی . . گردون سپهر     بپیچید در پرده تا بنده مهر
چو شد نور خور از جهان ناپدید     صف آرای انجم صف اندر کشید
بگردید حافظ جی میز بان     پی طعمهٔ شام نام آوران
بیاورد با بستنی هر چه بود     نهادند و خوردند بسردرود
پس ازعذر مهمان مر آن نیکخواه     بگردید آنگاه روان سوی شاه
دران شب بشد جانب شهر یار     نوازید ش آن شاه والا تبار
ببوسید آن لحظه شاه را زمین     که ای پادچرخت بزیر نگین
بزرگان ملك کوهستان دیار     رسیدند درخدمت شهر یار
بماوای این بنده جا کرده اند     بلطف توامید گاه کرده اند
اگر امر باشد زشاه جهان     که درخدمت آیند نام آوران
چو بشنید شاه این سخن سر بسر     بدو گفت کای مردصاحب هنر
تودانی که در کف مرا کام نیست     ازین پادشاهی بجز نام نیست (۲)
اگر نامداران درین بارگاه     بیا یند خورسند ودل نیکخواه

(۱) حافظ جی میر حاجی پسر مرحوم میرواعظ از روحانیون بناه و معروف وقت بود.
(۲) این فرد گوئی زبان حال شاه شجاع است واقعا دردفعه دوم پادشاهی اوجز نامی بیشتر نبود، زیرا اداره امور دردست مکنا تن وزیر مختار ایلچی انگلیس بود.

بگیرند این قوم ناپاک دین ... سراسر بلان راهم از روی کین
مرا چاره منبع ... ترا گفتم این نکته ...
نیابند زین پس درین بار گاه ... اگر چند من خوانم ای نیک خواه
کنند هر یکی چاره کار خویش ... بکوشند در فکر تیمار خویش
ببینم که از دور دوران دون ... زاندوه و راحت چه آید برون
چو حافظ جی این نکته از شاه شنفت ... بیامد بر نامداران بگفت
بگشتند نام آوران زین سخن ... پریشان و حیران دران انجمن
همیگفت هر یك که تدبیر چیست ... بدین خواب آشفته تعبیر چیست
همیگفت آن مسجدی ... اباعبدخالق (۱) که ای هوشمند
چو بر شاه نباشد سر گیر و دار ... چرا تن به بیهوده سازیم خوار
کزین بعد بر قوم نصرانیان ... بکوشیم فی الجمله اندر زیان
که این اهل کفر است و ما اهل دین ... نبینیم شان دیگر الا به کین
بمیریم یا کشته سازیم شان ... بخون غم آغشته سازیم شان
بجز این سخن هیچ دیگر مباد ... ستانیم سر یا رود سر بباد
علی خان محمد شه هم زین سخن ... بگشتند شادان روان زانجمن
اول دوره شهر کابل زمین ... پس آنکه ببازار کابل زمین
همی سیر کرد و همی بنگرید ... وزان پس بکهدامن (۲) آمد پدید
باستالف (۳) آمد شد ز گاه او ... همی سیر میکرد ماوای او
پس آنگاه بیگرامش (۴) آمد گذار ... وزان جایگاه شد سوی چهاریکار (۵)
سراپرده بر پای کردی بسی ... دران وشه ماوای کردی بسی

(۱) هجالة هویت او معلوم نشد اگر چیزی بدست آمد در آخر کتاب داده خواهد شد.
(۲) علاقه حاصلخیز و پر جمعیتی است در شمال کابل. (۳) قصبه ایست زیبا در کوهدامن در شمال کابل (۴) بگرام بفاصله ۶۰ کیلومتری شرق چاریکار افتاده. در زمانهای باستان به نام (کاپیسی) قرن های متوالی پایتخت افغانستان دوره های کوشانی و بعدتر بوده. (۵) دهکده ایست بزرگ که حیثیت شهر کوچکی پیدا کرده و پر جمعیت ترین نقطه کوهستان و کوهدامن است.

روان چند روزش در آنجا گذشت	خرامید هر لحظه در کوه و دشت
پس آنگه پروان(۱) با گلبهار(۲)	. . . آن بداندیش کافر گذار
کرانه کرانه به پهلوی آب	سوی پهلوان کوه(۳) کردی شتاب
دمی نیز بالای آن کوه نشست	وزان پس هم از آب پهلو گذشت
بصد رنگ تر وبر با همرهان	سوی خوجهٔ ریگ کشتی روان(٤)
همی گشت کردی دران اندکی	تحیر ازان بو العجب شد یکی
چگویم که چونست آن بوالعجب	ندانسد کسی هیچ او را سبب
یکی کوه سر سوی چرخ فلك	که پیداش کرده خداوند یك
میانش بود سینه پهلو بلند	نسیمش خوش وخرم و دلپسند
زسر تا بپا ریگ خشخاش رنگ	نه الوان آن سنگ مانند سنگ
مدخل دران کوه سر تا بپاست	عمیقش نداند کسی در کجاست
چو درعرض آن موضع پر الاسار	رسد تیر پیکان مردان کار
بعینه بود رنگ شکر ترین	کنند چشم بیننده اش آفرین
یکی غار(٥) پایان کوه اندراست	نداند کسی تا کجایش سر است
چو ترسی مر آن بوالعجب را بدید	سر انگشت حیرت بدندان گزید
بدینگونه هرجا که میرفت آن	زسردار آن ملك جستی نشان
روان سوی او میشدی رهنمون	بفن و فریب و بمکر و فسون
بصد چاپلوسی وهر گونه رنگ	رساندیش پیغام شاه فرنگ

---

(۱) پروان در مدخل درهٔ سالنگ در دامنه های جنوبی هندوکش افتاده، اسکندریه پای هندوکش درانجا بنا یافت حالا به نام جبل السراج بیشتر شهرت دارد.

(۲) در نقطه تقاطع رود خانهٔ پنجشیر وشتل افتاده یکی از تفریح گاهای سمت شمالی است ودرمجاورت آن در شیدان خیل کارخانه نساجی ساخته شده است.

(۳) پهلوان کوه در سه کیلو متری شرق شرابه های بگرام افتاده (٤) ریگ روان درمقابل بگرام آنطرف رود خانه در حوالی قریب صدق آباد کوهستان واقع شده است.

(٥) در ریگ روان زیارتی هم موجود است ودرانجا غاری هم است که محتملا در عصر بودائی چله خانه راهبین بود ؛ و در داستان های فولکلوری نقل میکنند که صدای دهل وشیهه اسپ ها از انجا شنیده میشود.

بدو وعده های گرانمایه کرد — ز وانش بچرخ فلك پایه کرد
بسد و تحفهٔ نیز دادی نکو — که تا شاد گردی دل شاد او
بهر جایگاه آمد و بنگرید — بهر کس که میکرد گفت وشنید
ز ما کول و ملبوس هرچیز بود — که در خاطر او گشادی کشود
همه دید اندر قلم برنگاشت — . . . . با خویش داشت
پس آنگاه سوی شهر بشتافتند — ازین ملك روی هنر تافتند
چنین کرد با مردم شهر نیز — که در دیدهٔ خلق گشتی عزیز
ولی کار زر دست بالا گرفت — که بالای تاج شهان جا گرفت
بسی عقد مشکل گشاده بزر — ز زر سرخ رو شد فتاده بزر
بشد جانب شاه بردش نماز — در شادکامی گشادند باز
بدند چند روزی بدینسان دگر — بهم رنگبا زان صاحب هنر
دل از رنج این ملك پرداختند — همه مردم از خویشتن ساختند

فرستادن برنس داگنر(۱) را بسوی ولایت زمین

یکی روز برنس بتابید رو — سوی داگنر گفت کای نامجو
برو سوی ملك ولایت زمین — کنون نیز احوال آن ملك بین
که تحسین او نیز حاصل شود — گشاده ازان عقدهٔ دل شود
بگفتا نه فرمان بجا آورم — که من بندهٔ خاص فرمان برم
مهیا بکردند اسباب راه — بشد داگنر عازم آنولا —
بکشتند آن لحظه رحلت گزین — بهمرای چندی ازان همنشین
برفتن تا آن ز کوتل گذشت — سوی اندراب(۲) آمدش پای گشت
زخنجان(۳) تا سرحد نوبهار — بقاشان(٤) اشانان بکردند گذار

(۱) اتنی داگنر عبارت از داگنر ژوراردامت که بااتالکنندر برنس یکجاوارد کابل شدند. نفر سومی که با ایشان آمده بود ووفت وافق نام داشت.
(۲) اندراب دره زیبا و فراخی است که عقب دره پنجشیر افتاده واز کوتل های مختلف منجمله سالنگ ا دو شاخ به نجان و ازانجا به اندراب راه رفته است.
(۳) خنجان در دامنهٔ شمال هندوکش سرراه اندراب راه افتاده است.
(٤) قاشان شاید عبارت از ده کوشان باشد که درمقابل سیاه گرد ازدره غوربند جداشده وراه رفت وآمد رمه های مردمان میباشد.

سوی خوست* هم اشکمش* تاختند — وزانجا بنهرین* بپرداختند

همه کوه و صحرایش اندر نظر — بیاورد آن مرد صاحب هنر

وزان پس ببغلان* شد اندر نورد — ز کوه شتر غلط بر خواست گرد

چو در ملك بغلان فرود آمدند — پس از مایه در فکر سود آمدند

فراخی دران ملك دیدند بسی — [illegible] آرای با هر کسی

وزانجا بقندز(۱) کشادند گام — که تا نزد میرش شود شاد کام

ملاقات او چون بشد حاصلش — ز خود نرم چون موم کردی دلش

بصد گونه افسون زبان بر کشاد — ز شاه فرنگش پیامی بداد

ورا نیز میر از سر راستی — کشیده دلش از جبهٔ کاستی

نوازید چندان که خورسند شد — دلش با ولی مهر پیوند شد

روان جشن عالی بیاراختند — دران چند روزی بپرداختند

بگردید اطراف اقلیم او — تهی خاطر از هیبت و بیم او

همه بود نیها که بود اندرو — بیا از کم و بیش و زشت و نکو

همه از خوی و لفظ و آداب آن — که بودی ازان مردم آئین بدان

هر آنچیز کاندر نظر مینمود — بیاوردش اندر قلم چهره زود

چو مقصود حاصل شدش زان دیار — بشد پیر باز آمدن بست بار

بشد جانب میر گفت ای گزید — سوی باز رفتن دلم وا کشید

بدو گفت میرش که فرمان تراست — کنون هر چه خواهی همه آن تراست

بفرمود تا بار بستند همه — بمرکب روان بر نشستند همه

وداع کردند آنگاه بهمدیگر آه — سوی شهر کابل بپو بشد راه

ازان راه که آمد شدش از نخست — [illegible] آن لحظه پا کرد چست

---

(*) خوست و اشکمش و نهرین و بغلان نقاط معروفی است در ولایت قطغن.

(۱) قندوز محلی است معروف در غرب خان آباد و در زمان قدیمی تر به نام کهندژ شهرت دارد.

بدانگونه بگذشت از نو بهار　　بسر حد پنجشیرشان آمد گذار
گرفتند منزل دران جای باز　　بدل کرده اندیشه های دراز
همین گفت کاین مردم پنجشیر　　بخون ریختن همچو شیرند دلیر
مبادا که بر ما زیانی رسد　　که بر خلق ازین داستانی رسید
اگر از رهٔ دیگر آرم گذار　　که تا دیده ماند مرا این دیار
نباشد مرا زآمدن فایده　　تهیدست مانیم ازین مائده
بباید کنون قاصد تیز گام　　که بر شاه برنش رساند پیام
فرستند کسرا که نبودش بیم　　ازین ملك ما را بر آرد سلیم
که چون داکتر گفت اینداستان　　شنیدند آنمردم کاردان
یکی قاصد تیز رو همچو باد　　سوی شهر کابل قدم بر کشاد
بیامد بنزدیك شاه دلیر　　سرش را زگفتار او کرد سیر
چوشاه این سخن را ازو بر شنید　　دران انجمن هر طرف بنگرید
چنین گفت کای مردم هوشیار　　که باشد؟ درین شهر زیبای کار
که در ملك پنجشیر رو آورد　　روان داکتر را فرو آورد
یکی گفت کس را نباشد مجال　　بجز میر بابای * صاحب کمال
زاولاد میر سیف الدین ولی　　سید هست وهم اصل و نسلش جلی
که آن مردمان خود مریدند ورا　　چوجان در بدن پروریدند ورا
ز فرمان او می نتابند سر　　همه زیر فرمان او سر بپر
چو شه این سخن را ازو کرد گوش　　طلب کرد یك مرد با رای و هوش
بدو گفت کای عاقل هوشیار　　برو جانب میر والا تبار
بگویش کهای عارف کاردان*　　ترا در سلوك حقیقت مکان
چه باشد اگر سر برافرازیم　　ز لطف کرامت بنوازیم
شوی سوی پنجشیر تشریف گر　　که آنجا بود منتظر داکتر

(*) میر بابا ، عارف کاردان ومیر همه القاب وصفاتی است که بــرای حافظ جی میر حاجی پسر مرحوم میر واعظ یکی از روحانیون معروف وقت داده شده است .

بدر آری او را از آن جایگاه ... بگیر ان مر ا بر فر ازی کلاه
چنین گفت آن شاه نیک اختر ان ... شد جانب مرد قاصد روان
بدو گفت پیغام شاه هر چه بود ... بگفتا که فرمان برا ریم زود
وز آنجا کمر بست آن نیکبخت ... بحیل مر بدان کشید ند رخت
بهر جا که میشد کمند ر گ ه او ... بیو سید مر دم کف پای او
چنان تا ر سید ند در پنجشیر ... وز ان پس دل دا کثر شد دلیر
فر ستا د کس را بنز د یک او ... که ز خوف گردد دلش زان گروه
بسر فتند آن مر دم د لپذ یر ... بیا ور د ند او را بنز دیک میر
ملا قات هند یگر ان کر د ند ... زحال گذ شته بیا ن کر د ند
وز آنجا سوی شهر کابل خرام ... بیکر د ند ودر ره نهاد ند گام
ز بد کینهٔ چرخ ز ندکار تن ... تب آمد مر آن میر را در بدن
مریضش فزون گشت وش دردناك ... ز ... حرارت ز بان گشته چاك
د واهر چه دادی بدو دا کتر ... بجان حزینش شد کار گر —
بدو مغز بادام خشکی ... زا سکنجبین روی کم می فزود
بلی چارهٔ مر گ جستن خطاست ... چه یا را ی تأثیر الدر دواست
چو استا لف آمد بماوای خویش ... بحیل ودرو منزل وجای خویش
مریضش بهر دم فزو نتر شدی ... دل از درد ضعفش زبونتر شدی
کنون چند روزی بدینگونه بود ... رخ آفتابش بسه زردی اندود
بذکر الا الله زبان بر کشاد ... بفر مان حق آزمان جان بداد
بر آمد چو آن جان شیرین زتن ... فغان خاست از مر د م انجمن
همی هر یکی میخرا شید روی ... همیکند روی و همیکند موی
پس آنگاه مراورا ببردند بخاك ... چو آن پاك دین را سپردند بخاك
ازین دهر پر فتنه وبد نظام ... بدار البقا شد روان شاد کام

جهان را بسی نیست راه وفا　　چه حاصل ترا زو کشیدن جفا
که با هیچکس پایداری نکرد　　بجز رسم بی اعتباری نکرد
غلامی چه باشد سرای سپنج　　بپایان غم باشد و کوه رنج
که چون داکتر شهر کابل رسید　　تواضع کنان رفت شه را بدید
دل برنس ازوی دران روزگار　　بشد تازه و تر چو خرم بهار
همه روز با هم ملاقات بود　　سخنها ز هر جا بیان مینمود
چو شد تیغ سلطان شب تیزتر　　روان از تن روز ببرید سر
سراپای خرشید بسته کنون　　فکندند در چاه مغرب نگون
چو سیاره ها لشکر افراختند　　سراپردهٔ شب بپا ساختند
سپاهی در آنوقت زیبنده شد　　سپیدی بهر جا گریزنده شد
درآنشب بهم برنس و داکتر　　نشستند پنهان از کو . . . .
بدو گفت هر چیز بشنیده بود　　هم از دیدنیها که او دیده بود
همان نیز هر چیز مکتوب داشت　　بیاورد و در پیش برنس گذاشت
چو برنس همه کار دیدی بکام　　بگفتی که این ملك مار است تام

## مجلس آراستن امیر دوست محمد خان و آمدن قاصد بخارا وپادشاه ایران

کنون بشنو ای مرد دانا وزیر　　که چون است هنگامهٔ دارو گیر
مباش از جفای جهان نا امید　　بود عاقبت از سیاهی سپید
بود نامهٔ ما سیه نامه سان　　سپیدی دهد ابر الطاف آن
چو باز سپید سحر در رسید　　بچنگال دل زاغ شب بر درید
بکافور بردی فلك احتیاج　　فکندی ز با مشك چین را رواج
درخشنده شد چهرهٔ آفتاب　　صفایش گرفته رخ کوه و آب
پس آنگاه سپهدار والا تبار　　سر سرکشان شاه کابل دیار
چو بنشست بر تخت شاهنشهی　　بسر بر نهاده کلاه مهی

بدورش نشستند شهزادگان ... گردان امانیه گاان آزادگان
دگر از بزرگان آن بارگاه ... که بودند دائم در آن بارگاه
برفتند بر شاه گردن فراز ... ثنا داند و بردند پیشش نیاز
ز نسل اچك عبدالله خان (۱) دلیر ... ز اقوام بارك سکندر (۲) چو شیر
ز لوگر امین الله (۳) با مدار ... دگر خان شیرین خان (٤) ز کابل دیار
چو شاغاسی خان گل (٥) چو نائب (٦) ... چو مستوفی (۷) آن مرد صاحب..
دیگر . . . . . . . : خان ... پدر در پدر نیکوئی شان
دگر نیز اینگونه نام آوران ... همه مرغ زیرك بدام آوران
بفرمود تا جمله بنشستنا ... روان جشن نیکو بهم بستنا
وزان نامداران نیکو سرشت ... بشد انجمن همچو باغ بهشت
رسیدند پس مطربان خوشنواز ... سر راز دیرینه کردند باز

---

(۱) عبدالله خان اچکزائی یکی از سران برجسته مجاهدین ملی است که قیام ملی ۲ نوامبر ۱۸٤۱ در خانه او طرح ریزی شد و بعد از قتل برنس از ۲ تا ۱۱ نوامبر ۱۸٤۱ (از ۱۷ تا ۲۷ رمضان ۱۲۵۷) قیادت نظامی غازیان در میدان شیرپور علیه انگلیس ها بعهده او بود تا اینکه در ۲۷ رمضان سال مذکور در میدان شیرپور زخمی شد و در اثر آن بشهادت رسید. مزار او در پشتهٔ در حوالی ریش خور میباشد.

(۲) سکندر خان بارکزی یکنفر از علم برداران قیام ملی است که با مجاهدین صمیمانه همکاری داشت و اصلاً بامیزائی بود.

(۳) امین الله خان لوگری مرد صاحب تدبیر ملی بود که در عصر شاه شجاع بمقام وزارت هم رسیده بود. نامبرده در قیام ملی و در سائر عملیات علیه انگلیس ها سهم زیاد دارد. از نظر همکاری با شاه شجاع و اولاد او بعضی اتهامات باو وارد کرده اند ولی بحیث یک مرد مستشعر معتقد و خیر ملی اقدامات او عموماً خیر اندیشانه و وطن پرستانه بوده.

(٤) خان شیرین خان از خوانین قزلباش چنداول بود.

(٥) احتمال دارد که این شاغاسی خان گل عبارت از گل محمد خان باشد زیرا ازین نام در جمعیت رؤسای مجاهدین یکنفر نام برده شده است (صفحهٔ ۱۵۰ نوای معارك).

(٦) این نائب که اصل نام او در متن یاد نشده است شاید نائب ملا مومن خان علیزائی باشد زیرا بدین نام و نشان نائبی در قطار مجاهدین ملی وجود داشت (صفحهٔ ۱۵۰ نوای معارك).

(۷) بصفت مستوفی دو نفر در عهد امیر دوست محمد خان شهرت داشتند میرزا عبدالرزاق و میرزا عبدالسمیع.

همی گفت قانون که دوران زمن　　زمن شد روان روح آدم بتن
کمانچه ز کشمیر گفتی نشان　　که یعنی چون جمله اند مومیان
زبان چنگ بگشاده چون بلبلی　　که با یاد گل میکند غلغلی
طپانچه زدی بر رخ دف دژم　　که تا بر کشد نالهٔ زیر و بم
چو برپا شد آئین سازو سرود　　ازآن خاطر هوشمندان کشود
بشد . . . . . . زبشنیدنی　　هوا خواه دل شد سوی خوردنی
روان حاجبان خوان گشادند پیش　　بنزد همه خوان نهادند پیش
زهر گونه نعمت عیان داشتند　　نهادند وخوردند و برداشتند
پس ازوی بزرگان روشن روان　　زهر گونه تزویر کردند بیان
که کردند از ملک ها ماجرا　　که چون وچنین است شان رسم وراه
که ازعلم و آداب گفته سخن　　...زهر باب گفته سخن
در انوقت هنگام گفت و گذار　　یکی قاصد آمد زشاه بخار (۱)
بفرمود شاه تا که گیرند درون　　یکی حاجب او را بشد رهنمون
چودربار درگاه آمد آن رهنورد　　سر و روی از رنج ره پر ز گرد
فرو برد سر تا زمین بوسه داد　　دعا گفته شایان بدش کردیار
بشد تیز تر جانب شهریار　　بدو داد مکتوب شاه بخار
چو بگرفت نامه درو بنگرید　　نوشته بد بنسان بد او را بدید
بنام خدای جهان آفرین　　که او هست پیوسته جان آفرین
جهان را سراسر گواهی بدو　　ثنا خوانی مرغ و ماهی بدو
وزان باتو ای شاه با عز و جاه　　کلاهت بود چرخ گردنده سا
غلامت بود مشتری با قمر　　ترا باد هر روز فیروز تر
شنیدم که سوی تو با ریو ورنگ　　رسیده است قاصد زشاه فرنگ
و یا خود چنین آرزو داشتی　　که با او بپلو بیود آشتی
مبادا یکی فتنه بر پا کنند　　در آن ملک فیروز ما وا کنند

(۱) مقصد از (شاه بخار) امیرنصرالله امیر بخارا میباشد .

تو دانی که آن مردم بد سرشت — بجز تخم هندو نخواهند کشت

نمانند درین ملك ناموس و ننگ — شود تازه آئین شاه فرنگ

ازین فتنه هشیار کردم ترا — نصیحت پدروار کردم ترا

اگر چند شاهان پیشینه ها — گشادند با هم در کینه ها

ولیکن در املاك ایران و تور — نمانند تا یکدگر در ظهور

سپاسم بیزدان داد آفرین — نه خشم است ما را نه رزم و نه کین

بود دوستی آشکارا کنیم — بهم راه و رسم مدارا کنیم

نباشیم اندر کم یکدگر — بگیریم در ماتم یکدگر

اگر شاد باشیم شادان بهم — لب غنچه سا شهد و خندان بهم

اگر لشکر و گنج آید بکار — زمن با تو از تو بمن باد یار

بدین قول مائیم ثابت قدم — تو دانی دگر چارهٔ بیش و کم

چو این نامه آمد بپایان رسید — دگر قاصد از ملك ایران رسید

که آنشاه عباس(۱) خود نام داشت — همه ملك ایران بفرجام داشت

یکی صاحب آورد او را به پیش — بدو انجمن داشتند چشم خویش

بیامد بخدمت ببوسید خاك — بشاه خبر جو بنده از ذات پاك

پس آنکه بیامد چو در پیشگاه — برآورد نامه چو خرشید و ماه

چو بگرفت شاه آنزمان نامه را — . . . . ساز هنگامه را

. . . بود در وی بدینسان نوشت — خطش از رگ مهر بودی سرشت

سر نامهٔ خالق کن فکان — گشایندهٔ روزی انس و جان

فروزندهٔ چهرهٔ مهر و ماه — که پوینده گردش بچرخ سما

(۱) طوریکه واضح است شاه عباس نام درین وقت شاه ایران نبوده زیرا معاصر اعلیحضرت امیر دوست محمد خان ، محمد شاه قاجار و بعد ناصر الدین شاه در ایران به سلطنت رسیده اند و میان اعلیحضرت امیر دوست محمد خان پادشاه افغانستان و اعلیحضرت ناصر الدین شاه ، شاهنشاه ایران مکاتبه هم بعمل آمده است ، بعد از فوت سردار یار محمد خان والی هرات و جانشین شدن پسرش سعید محمد خان در آنجا و آمدن سردار کهندل خان از قندهار برای گرفتن هرات از عباس قلی نامی اسم برده شده که به بسام خان ایلخانی وهفتصد سوار مامور مقابله با سرداران افغانی شده بود .

دگر باره سوی تو ای تاجور    تویی زینت آرای تاج و کمر
سزاوار هر گونه تخت شهی    همه وقت بادت . . . بهی
چه پیش آمدت ای شهٔ نام و ننگ    شدی اتفاقی . بشاه فرنگ
که او کان رنگ است بنیاد ریو    بلج بازی آموخته همچو دیو
نباشد بما بنجا قصد کار تو    که از دست او باشد آزار تو
شود نیز بی پرده کابل زمین    زدست خبیثان ناپاك دین
اگر گنج و لشکر بکار آیدت    ازین ملك ایران دیار آیدت
که دائم بهم برشناهیده ایم    ز دشمن هراسی اگر دیده ایم
بزرگان ایران و کابل بهم    کشیدند از یك سراپرده دم
بیاری هم دیگران بکا نیست    کجا دفع بر زهر تریاك نیست
نگاه کن که چون بود ماهان ما    چه کردند پیشینه شاهان ما
که چون رسم یاری بهم برده اند    بسی رنج و تیمار هم خورده اند
ز ایران و کابل جدائی نبود    بهیگانگان آشنائی نبود
بیا زیم با هم بهر کارزار    چه حاجت که بیگانه آید بکار
مرا زین سخن راستی پیشه است    تهی از خیالات و اندیشه است
ازین بیش گفتار نبود بکام    ز تو اختیار است واز ما سلام
چو شاه راو زین گفته آمد ببند    بشد شادمان خاطر هوشمند
بلی کابشچنین گفته باشد درست    که ایران و کابل یك اتحاد از نخست
پس آنکه در آن نامهٔ شهریار    که آورده بودند ز ایران دیار
در آورد سالار کابل زمین    روان مهر خود را شهٔ پاك دین
که یعنی اپاشاه فیروز بخت    سزایندهٔ تاج و زیبای تخت
درین نامه هر چیز گردید یار    نکو هست ما را بدین اعتقاد
سر و مال و جان از تو تابنده نیست    مرا هیچکس جز تو زیبنده نیست
کنون بسته‌ام عهده و پیمان بکس    بجز تو که هستی مرا یار و بس
ز هر گونه غم خاطرت شاد دار    مدام با الطاف خود یاد دار

روان قاصد آن نامه بسپرد جست | همان رقعه کاورده بود از نخست
چو از مطلب خویشتن کام یافت | روان جانب شاه ایران شتافت
پس از چند روزی بنزدیک او | بشد داد مکتوب آن نامجو
چو آن نامه را دید خورسند شد | چو پسته لبش در شکر خند شد
از آن پس سپهدار کابل دیار | نگه کرد سوی رسول بخار
بگفتا که رو جانب شهریار | بگویش که ای شاه والا تبار
نداریم با تو سر دار و گیر | تو از ملک توران من از ملک ایر
ره دور امیدواری خطاست | مرا انجام کار از کجا تا کجاست
نه از سود سازم ترا شادمان | نه اندر زیان سازمت سرگران
تو دانی و آن ملک و نیک و بدش | مرا نیز این هر چه پیش آیدش
... خاطر از ما از هر نیک و بد | بده مان خود با تن ای باخرد
نگهدار هر کس خداوند بار | وزو خاطر جمله خورسند باد
چو قاصد شنه این سخنها شنید | حدیثی نیاورد دم در کشید
ز جا خاست شد سوی شهر بخار | بره برد چندی ز لیل و نهار
وزان پس بنزدیک شه در رسید | دل پر تکلم ز گفت و شنید
بپرسید ازو شاه توران ن | که بر گو چه آوردی اندر بیان
بشد پیش و بگشاد بند زبان | بدو گفت آن گفته ها و نهان
چو این گفته بشنید شاه بخار | بپیچید بر خویشتن همچو مار
بدل کینه بربست و لب بر کشاد | بگفتا که باد ای فلک هر چه باد

مصالحت کردن امیر دوست محمد خان با امرای خویش و برای گرفت
پرنس صلاح نادادن و رفتن پرنس بفرنگ

بود چرخ گردنده چون نیلوفر | بهر دم نماید برنگ دگر
شود گاهی دیوانه فرزانه وار | کند گاهی فرزانه دیوانه کار
یکی روز سالار کابل زمین | نشستند با امر دم همنشین

همه مردمان سلاح پیشگان — همه دوربین کار اید بشگان
دگر نیز آن جمله شهزادگان — دل همچو کارک بگشادگان
بنا بیدرو شاه گفت ای سران — مرا کرد این مصلحت سرگران
نخواهم که این برلس فتنه باز — رود زنده زین ملك فیروز باز
ببرم سرش چون سر گوسفند — نه حاجت بزنجیر باشد نه بند
چرا کاین فریبنده بدسرشت — بدو نیك ماد ر قلم بر نوشت
سر کار ما را همه بافته — دلش سوی رفتن عنان تافته
شود پرده کار ما واژگون — درین ملك لشکر کند رهنمون
تمام او رود زنده سوی فرنگ — که بر جای ما اند مرا نام و ننگ
چه گوئید پاسخ چه دارید همه؟ — چه دارید شایان این زمزمه؟
نخستین بگفت اکبر نامدار — که نیکوست این گفته ای شهریار
اگر زنده این شوم بیرون شود — جهان جمله چون موجه خون شود
مرآنان که درعهد برلس بدند — بگرداب حرص و طمع خس بدند
بدل گفت آن جمله بی مایگان — تهی مغز از سر سبك پایگان
اگر برلس اینجا بگردد خراب — قیا شد بما انفع در هیچ باب
زرو مال از و بیش موعود ماست — که در بود او نیز بهبود ماست
بود سرش در بند احسان کنیم — بکوشیم تا دردش درمان کنیم
همه گفت ای خسرو دادگر — زمانه بفرمانت بسته کمر
یکی رسم نیکو بشاهان دهر — نماند ز پیشینه ها یادگار
که بر قاصدان مرگ وزندان و بند — ندیدند بر هیچ صورت پسند
ازین کرده بد نام گویند ترا — سبك ای گران نام گویند ترا
بگویند کز خاطر گنج و مال — ورا کشت با حیله و قیل و قال
بماتش شود سوی اقلیم خویش — بفکر سر و کار و تعلیم خویش
زیك تن جهان خالی و پر نشد — که از یك صدف بحر پر در نشد
ز لشکر چه پرواك داریم ما — که خود ایزد پاك داریم ما

خداوند باشد تورا بر همه ز هر نیك و هر بد نگهدار همه
چو شاه این سخن را از ایشان شنید بخندید و دانش را بسوی کشید
بگفتا ز فرمان روشن روان نباشم برون گرچه باشد زیان
بفرمود آن زیب تخت و کلاه که تا پرس آید در این بارگاه
برفتند آوردند اورا کنون در آمد تو اشم کنان سر نگون
بگفتا چه فرمائی ای شهریار که فرمان بجا آورم بنده وار
بگفتا که رو سوی شاه فرنگ بگو پیش که ای شاه با نام و ننگ
زمانه بود زیر فرمان تو فلك چتر سایه گردان تو
نداریم از اتفاق تو عار ولی هست ما را دگر رسم و کار
من از اهل اسلام و لشکر همه بدین نسبی اند چه لشکر همه
نمودن نصاری پدیر فتنهٔ همید و نبشکر چنین گفتهٔ
نتابند این لشکر پاك دین رخ خود بسوی تو الا بکین
. . . . در کدامین مکان ستراعی فتند در میان سران
بپیچند لشکر بهم مکرا صدا را شود دور در ماجرا
کنند آب شیرین بسی تلخکام کشد میوهٔ پخته کاری بخام
شب و روز بنگجان گنجد بتو مر این را چنان چاره سازد کسی
پذیری مگر دین اسلام را که یابی از آن گفته ها کام را
وگر نه همه گفته بیهوده است دلم را نشاید بسوی تو بست
میاورد گر رسم نیرنگ را چه سازی بیابان صحرا جنگ را
چو ترسا سخنها شنیدی درشت بتیغ خموشی زبان را بکشت
نیاورد گفتن سخن بیش و کم همی گفت بر خشم بپیچید دم
زجا خاست برشد بایوان کار که تا رخت بندد ز کابل دیار
کنا نیله باوی به پیمان بدند بنا بود او دل پریشان بدند

بر فتند یك یك بدنبال او — که گویند با وی سر حال او
بگفتند هر یك که هشیار باش — ازین خواب فی الجمله بیدار باش
اگر صبح خواهی شدن عزم راه — همین شام برخیز و بر شو براه
مدارا ازین بیش بیحاصلی است — که تن دادن اندر بلا جاهلیست
ترا شاه کابل بقصد سر است — جهان بر سرت تیره و ابتر است
همیخواست سرت ببرد ز تن — بماند ترا آرزوی وطن
بصد گونه افسون و نیرنگ و راز — نگهداشتیمش ازین کار باز
دگر بودن اینجا ترا سود نیست — ازین فکر حلوا بجز دود نیست
چو برنس مراین داستان را شنید — به تن گوش از بیم دل بر درید
بشد آن زمان فکر انجام کار — در آورد اسپ و شتر زیر بار
چو شد کار رفتن بر آراسته — بی رخصت از جای برخاسته
روان شد بسوی شاه جهان برش تنگ — چو نیلو فر از رنگ میشد برنگ
دل خویشتن کرده شیرین بمرگ — بتن لرزه از باد چون بید برگ
دگر لیتری(۱) ایز پاتنجر (۲) است — چو لیج(۳) و تربول(٤) که کار آور است
فریبنده هم برنس فتنه ساز — که کرده است او این دو فتنه باز
دگر نیز هم مولهسم داکنتر — کنون کان علی مردیر خاشکر
بدینگونه بسیار نام آوران — ز الطاف شاه جهان کام آوران
رسیدند یکسر همه پیش لات — بها داد گردن بدان بی ثبات
وزان پس بگفتا که ای سرکشان — دلیری و مردی بهر یك نشان
سپاه را سرانجام باید کنید — نه خواب و نه آرام باید کنید
ز هندوستان تا بشهر فرنگ — بهر جا که باشد سپاه دار جنگ

---

(۱) لیتری به گمان غالب (راتری) است که معاون پاتنجر بود و در قلعه افغانی چاریکار بدست مجاهدین کشته شد. (۲) پاتنجر به تاریخ ۰ نوامبر ۱۸٤۱ در اثر حمله غازیان کهستانی در چاریکار زخمی شد و بعد خود را بکابل رسانیده و قایم مقام مکناتن نماینده مختار انگلیس گردید. (۳) میجر لیچ مدتی با فتح جنگ پسر شاه شجاع در قندهار اقامت داشت (٤) یکنفر دیگر از صاحب منصبان انگلیس بود.

سواره و پیاده همه آتشین / که باشند چون مرغ آتش نشین
تجمل توان کرد هر یک بکار / که لشکر کشم سوی کابل دیار
چو این گفته از وی شنیدند بگوش / ز هر گوشه کردند هر یک خروش
که فرمانت اکنون بجا آوریم / در این جای جمع سپاه آوریم
بگفتند این وز جا خاستند / بگشتند فکر سپاه خواستند
فرستادن هر سه پیغام خویش / که تا جمع سازند سرانجام خویش
پس از مدت آنکه پیغام رفت / چو این قصه از خاص تا عام رفت
ز هر شهر لشکر فراوان رسید / چگویم که چون بود چندان رسید
جهان را سراسر سپاه در گرفت / غبار زمین روی مه را در گرفت
بفرمود لات آنکه دانای کار / ببیند که لشکر چه‌ها شد شمار
نگه بیند آنگه نشان سپاه / چه باشند وچون آمد در دست با
هم از توپ و خمپاره و اشتران / سلاح از چه باشد بگاه سران
شمارنده برداشت آنچه در شمار / بیامد سپاه جنگجو صد هزار
هم از توپ و خمپاره کو آتشند / بشد جمع صد اژدهای کشند
همه اشتران از سلاح پر زبار / باعداد برداشت هشتاد هزار
فراوان دیو از بز و گاو و میش / هم از گوسفندان ز اندازه بیش
درو دیده هر گونه طایفه / دل خلق گردد ازو خایفه
گروه نصاری همه سرخ روی / فلک چشم و میمون لب و زرد موی
کلاهی بسر همچو دیگ سیاه / تو گوئی که دیگیست اندر هوا
گروه دگر اندر وز اشیود / ز ریشش ز نخدان تراشیده بود
دو پهلوی ریشش گذان سوی رو / سیه نیز چون موی او روی او
بدینگونه هر یک برنگ دگر / بچشم خلائق شدی جلوه گر
چو این بود اینها درو با فته / وزان پس سوی لات (۱) بشتافته

---

(۱) لات قراریکه در صفحات قبل تذکر یافت عبارت از سر ویلیام مکناتن وزیر ونماینده مختار انگلیس است که بعد از عقد معاهده سه جانبه با شاه شجاع ورنجیت سنگ به معیت شاه شجاع از راه بلوچستان وقندهار عزم کابل کردند.

که چون لات دیدانهمه ساز جنگ ‌ ‌ بیامد روان سوی شاه فرهنگ
بگفتا که ای شاه با نام و ننگ ‌ ‌ شد آراسته ساز و انجام جنگ
چو شاه این سخن را ازو بر شنید ‌ ‌ روان جانب شاه شجاع بنگرید
کلاه شهی بر سر پادشا — ‌ ‌ مرصع کمر بستش اندر کمر
ز سر تا بپا — خلعت خسروی ‌ ‌ بپوشید بر وی ز بخت قوی
ز خود سی گروهی روان گنج داد ‌ ‌ بصندوقها بست و دل کرد شاد
چو شد کار او جمله آراسته ‌ ‌ وداع کرد از جای برخاسته
روان طبل رحلت نوازنده شد ‌ ‌ زمین همچو سیماب لرزنده شد
بجنبید لشکر چو دریای آب ‌ ‌ سپاهی چو ماهی درو در شتاب
گرفته رخ دشت و دریا و کوه ‌ ‌ سراسر سپاه و شه نامجو
ز گرد سواران تازی نژاد ‌ ‌ روان ابر بر روی گردون ستاد
بدینگونه آن شاه عالی نسب ‌ ‌ همیراند منزل بسی روز و شب
بنزدیک آمد چو از راه دور ‌ ‌ بدل کرد جا شاه را این سرور
که از خویشتن بیشتر قاصدان ‌ ‌ فرستیم بر سوی نام آوران
روان نامه های فراوان نوشت ‌ ‌ در و خرمیها چو باغ بهشت
بدینسان بهر یک که ای مهتران ‌ ‌ دل شادمان و خجسته روان
شوید آگه از کار چرخ سپهر ‌ ‌ که گاهی بکین است و گاهی بمهر
اگر چند ازین پیشتر بیوقار ‌ ‌ پراکنده بودیم در هر دیار
کنون این زمان از کرم کریم ‌ ‌ تهی خاطرم گشته از خوف و بیم
بما بخت و اقبال یار من است ‌ ‌ بسی گنج و زر در شمار منست
فراوان همه لشکر بیکران ‌ ‌ ندارد کسی تاب شمشیر آن
رسیدیم ما خود بدین گیرودار ‌ ‌ تصرف کنم کابل و قندهار
بیایید که خدمت بجا آورید ‌ ‌ بدین تخت و دولت پناه آورید
که نزدیک گردیدیم با آن ولا ‌ ‌ شما نیز با بدایا ها فلا
بجمعیت خسروش آراسته ‌ ‌ بکنند آوران جمله پیراسته

زهر گونه جنگ بر پا کنید　　جهان تیره بر چشم بدخواه کنید
شود چون بداندیش دور از میان　　نماند سخن آشکار و نهان
ازان پس شما را کنم سرفراز　　که بر مال و زرتان نماند نیاز
هم از منصب جد و آبای خویش　　بگیرید هر یک دو مقدار بیش
زمن عهد و پیمان که شد بر شما　　نگردیم تا زنده باشیم ما
سر نامه ها مهر بنهاد شاه　　پذیرفت قاصد در آمد براه
خرامنده گردید چون گرد باد　　سوی قندهار آن زمان رو نهاد
چو در قندهارش رسیدی گذر　　شدی نامجو بند . از نامور
سپارید آن رازهای نهان　　بهر کس که بود اندرانجا اشان
ازان جای برگشت آن ره نورد　　در آمد روان سوی کابل چو گرد
چو در ملک کابل گرفتی قرار　　سپارید نامه بهر نامدار
بشد آن زمان در کهستان زمین　　بگردید با مردمان دلنشین
رساند با هر یکی نامه ها　　نشان داد تدبیر هنگامه ها
ولیکن نبود آگهی کس ازان　　بجز آنکه مکتوب دادش نشان
کنون بین که هنگامه برپا شود　　که راز نهان آشکارا شود
که چون شاه شجاع خسرو سرفراز　　ره پو د روز و شبان دراز
پس از مدتی چند آن شهریار　　بیامد بسوی دگر قندهار

آگاهی یافتن کهندل خان و مهردل خان و رحیم دل خان از آمدن شاه شجاع (۱)

کنون بشنو ای مرد فیروز بخت　　که چون است برگشتن بخت و تخت
سه سردار از نسل پاینده خان　　که بودند هر یک هژبر جهان

---

(۱) سرداران موصوف معروف بسرداران قندهاری میباشند و پسران سردار پاینده خان بودند. حین حرکت سپاه انگلیس بمعیت شاه شجاع بطرف قندهار سردار کهندل خان با سه چهار هزار عسکر بطرف (کوژك) حرکت کرد ولی بعلت خیانت حاجی خان کاکری کاری پیش برده نتوانست .

کهندل دگر مهردل و جمدل — که در جنگشان شیر بودی خجل
سکونت بودند هر سه در قندهار — همی کردند عیش و طرب بیشمار
چو آگاهی آمد بایشان رسید — چه تدبیر لشکر فراوان رسید
بود شاه آن لشکر کینه ور — خود آن شاه شجاع شاه پرخاشگر
چو این را شنیدند جنگ آوران — جهان بر اند پش تنگ آوران
بکردند آن لحظه انجام جنگ — ز قلعه برون آمدند بی درنگ
وز آن سو روان شاه شجاع دلیر — ... دو لشکر بسر ابر و رسید
صف آرای میدان شدچون زباد — خس و خاک فی الجمله ...
بشد ابر عقاب و ... زبد میغ — که یعنی بد ایشان بیارند تیغ
نخستین شجاع خسر و نامدار — بیاراست لشکر یمین و یسار
کمینگاه همساق و قلب و جناح — بنا ستاد همچون کوه سیاه
وز آن سوی هم لشکر قندهار — بیاراستند آن سه تن نامدار
تو گوئی بلی کوه آهن ستاد — ویا اژدهائی دهن بسر گشاد
دل پردلان گرد در کینه خو — بجای دگر مهر شهباد رو
... عجبکس سبل ... — دل هردو جانب پر از تاب و تفت
که از جانب لشکر قندهار — سبک مغز کم عقل بی اعتبار
بسکی خان حاجی(۱) ورا نام بود — هم از حج و عمره بنا بنده بود
بدو کاغذ شه عیان گشته بود — بدان وعده شادمان گشته بود
بیفکند کوس علم با گروه — سوی لشکر شاه بنهادند رو
بهمراهی فوج خود بی حساب — بر فتاد و موصدشه را رکاب
کهن دل چو دید آنچنان کار را — جفا پیشه کار ستمکار را
بگردید از لشکرش بد گمان — مبادا که باشند با این نشان

(۱) خان حاجی یا حاجی خان معروف به حاجی خان کاکری چندین مرتبه در واقعات جنگهای افغان و انگلیس بواسطه خیانت کارانه مبادرت کرده و یکی از خیانت های او رو گردانیدن از سرداران قندهاری و همکاری با شاه شجاع و سپاه انگلیس در قندهار است

بشد تا بیدر و جاب قندهار | که خواهم همی کرد جنگ . .
به . . . بر فتند با لشکر را | زهر گوشه بستند راه و را
بدانگونه تا روز پایان رسید | فلک تیغ هندی نمایان کشید
که سر از تن روز برد کنون | کند دامن شام را غرق خون
روان پیاده‌ها بد بر قست شب | نهان گشت زیر پر زاغ شب
با ثنای آن شب در آن گیرو دار | بیفتاد آوازه در قندهار
که اینک سپاه شه با مددار | روان اندر آمد درون حصار
بدینگونه آوازه پس دروغ | ولی یافت بر شاه دروغش فروغ
چو این را شنیدند سران سپاه | بگشت آن زمان سست شان دست و پا
گمان شد که مردم بشاه کرده ره | در بغا گسر فتند ما و از ما
از آن پس روان هر یکی اسپ خویش | بزین در کشیدند با سینه ریش
بهمراه بعض حرم از خواص | گرفتند از مال دنیا خلاص
دگر نیز چندی ز . . . گذار | که بودند همراه آن نامدار
در دیگر سوی ایران دیار | عیان بود در قامهٔ قندهار
از آن در برون آمدند آن گروه | سوی شهر ایران نهادند رو (۱)
که تا منزل خویش آنجا کنند | در آن شهر چندی مدارا کنند
ندانیم گردد هر تا پدیدار | چه آید بدان مردم نامدار
سخن مختصر بایدم زان سران | دگر باز بشنو ز من داستان
که چون شاه زنگ روان گشته پیر | سپیدی عیان گشتش از موی قیر
بشد ترک خاور سر تخت عاج | روان مردم زنگ را کرد باج
بر آمد ز کوه خسرو خاوری | مجلی بشد چرخ نیلوفری
بیامد بر شهر با آگهی | که از دشمنان شهر گشته تهی

---

(۱) عساکر برطانیه به معیت شاه شجاع در اثر خیانات حاجی خان کاکری موفق شدند بتاریخ ۲۰ اپریل ۱۸۳۹ (۱۲۵۵ هجری قمری) داخل قندهار شوند سردارانِ قندهاری شهر را گذاشته عازم گرشک شدند و از آنجا بفراه و هرات و بالاخره بایران عزیمت نمودند .

دل شاه چو گلبرگ از آن بر شگفت ‎ ‎ ابا نامداران بخندید و گفت
بباید که روسوی شهر آوریم ‎ ‎ یکی سیر در قندهار آوریم
بشهر اندر آمد بنام آوران ‎ ‎ مبارك بدو گفت پیر و جوان
دهل زن دهل زد به بیحد شهی ‎ ‎ که بر شاه فیروز بادا بهی
همه مردم شهر کردش سلام ‎ ‎ بفرمان او شد بسی خاص و عام
بشد سکه و خطبه بر نام او ‎ ‎ پذیرفت آن ملك انجام او
بمردم بسی لطف و احسان نمود ‎ ‎ که آن ملك را زیر فرمان نمود
بپایان رسانیدم این گفتگو ‎ ‎ دگر داستان بشنو ای نامجو

## آگاه شدن امیردوست محمدخان از آمدن شاه شجاع(۱)

بگویم یکی داستانی کنون ‎ ‎ بیا ربد بایدت از دیده خون
کسی را که اقبال گردد تهی ‎ ‎ نماند در و رنگ و بوی بهی
سخن گفتنش ژاژخواهی بود ‎ ‎ نه دل را بدو آشنائی بود
نگردد بیاری کسی یاورش ‎ ‎ کنند خاك غربت فلك بر سرش
که چون شاه شجاع خسرو نامدار ‎ ‎ مسخر شدش قلعهٔ قندهار
رسید آگهی سوی کابل زمین ‎ ‎ بر دوست محمد سپهدار کین
که شاه دلیر خردپیشه ها ‎ ‎ بلاخسرو ادور اندیشه ها
مشو غافل از چرخ دولاب رنگ ‎ ‎ که لشکر رسید از دیار فرنگ
بود شاه آن لشکر کینه کش ‎ ‎ همان شاه شجاع کین دیرینه کش
رسیده است با لشکر بی شمار ‎ ‎ تصرف شدش قلعهٔ قندهار
ترا فکر دانسته آمد بکار ‎ ‎ مبادا زمانه ببخشد مدار

---

(۱) شاه شجاع بتاریخ ۲۸ اپریل (مطابق ۲۳ صفر ۱۲۵۵ ه ق) به کمك انگلیس ها در قندهار بر تخت شاهی نشست، یك دسته دیگر انگلیس باشهزاده محمد تیمور بن شاه شجاع و یك نفر صاحب منصب انگلیسی موسوم به (سر کلو وید) از راه پشاور و خیبر پای تجاوز را گذاشتند امیردوست محمدخان از دو طرف مورد تهدید قرار گرفت شهزاده محمد اکبر خان را بطرف خیبر فرستاد و به شهزاده غلام حیدر خان که در غزنی بود امر آمادگی و تدارك جنگ داد.

چو این راز بشنید ازوی آن نامدار | بشد غرق آن موجهٔ بیکنار
ز مانی ز حیرت فرو برد سر | مشوش بشد خاطر کینه ور
وزان پس چو غنچه گشاده دو لب | روان کرد وز جان یاقوت لب
بگفتا که ایزد پناه من است | چه باک ار چه شاه کینه‌خواه من است
منهم آورم جانب کینه رو | ببندد بشم از تیغ بیداد او
وزان پس سپهدار فیروز کار | شهٔ کابل آن خسرو تاجدار
یکی باغ در ملک کابل زمین | بدی فی المثل همچو خلد برین
که خود گنج عالم(۱) ورا بود نام | صراحی بدش غنچه و لاله جام
شده بلبلان مست آن باده ها | زبان در ترنم چو بگشاده ها
زهر گل درو گونه گونه شگفت | که بیننده اش باغ فردوس گفت
فراوان درو آبهای روان | که اندر تن سبزه بخشیده جان
مشجر درو نخلها بار ور | بدی در دهان همچو شهد و شکر
زشفتالو و سیب و انار و بهی | دل و جان و تن یافت بوی بهی
زسیبش صد آسیب در دل نشست | ولی نار صفرای آن بر شکست
زشفتالو هر کس دهان بسر نهاد | روان از لب یار میکرد یاد
ز انجش چو رخسارهٔ مهوشان | شدی خلق عالم بدو دل کشان
بدینگونه آن باغ جنت سرشت | بدی دلنشین همچو باغ بهشت
از آن قصه‌ها خاطرش تیره گشت | در آن منزل خوش هوا بر نشست
ز بس کرد جا در دلش درد و داغ | روان سیر کردی بهر سوی باغ
نگشته تهی خاطرش از الم | اگر چند میدید در بیش و کم

---

(۱) باغ (گنج عالم) به اسم عالم گنج تا ۳۰ سال قبل هم موجود وشهرت داشت ولیکن نجات امروز قسمت بزرگ باغ مذکور را اشغال کرده است در عصر مغلهای بزرگ در اینجا باغی بنام (جهان آرا) احداث شده بود ، در مقابل این باغ ، باغ دیگری بود موسوم به شهر آرا ورود خانه کابل از وسط هر دو باغ میگذشت .

بلی نشهٔ شادی و غم بسی — سرایت کند بیش با هر کسی
زبس شاه فیروز والا سرشت — بساط غم و رنج در دل نهشت
در آن باغ بنشست با مهتران — دگر نیز از جمع نام آوران
همه از خوانین کابل چنین — ز کوهدامن وز کوهستان زمین
نشستند بر دور او یاوران — کسی فکر سود و کسی در زیان
از آن پس سپهدار والا نسب — بگفتار چون غنچه بگشاد لب
در آن انجمن هر طرف بنگرید — ز کس روی امیدواری ندید
بگفتا که هان ای همه مهتران — هژبر آزمایان نیک اختران
روان شاه شجاع آمده بیدرنگ — بجنگ آزمائی بخیل فرنگ
که تا ملك را زیر فرمان کند — دلش هرچه خواهان شود آن کند
شما نیز اینسان پذیرفته اید — ورا شاه عادل بدل گفته اید
که خواهد بما لطف و احسان نمود — در شادمانی رو آن بر کشود
ولی این سخن با من آهسته دار — عیانست در دیده و آشکار
که شاه را نه حکم است و فرماندهی — نه او راست اورنگ شاهنشهی
همه حکم از صاحبان فرنگ — ورا پیشوا ساخت از بهر رنگ (۱)
که چون ملك گردد بفرمان شان — نخواهند از شاه بماند نشان
نه شاه است و نی شهریاری بود — نه آئین فرمان گذاری بود
شود تازه آئین نصرانیان — بدانسان که بد دین نصرانیان
شود ضعف پیدا در اسلام و دین — چه امید تان از جهان آفرین
یقین دانم ای مردم هوشمند — که این گفته ها نیست بر تان پسند
بگوئید در دل که این راز خاست — که اندر کلامش نه روی صفاست

---

(۱) امیر دوست محمد خان پرده ازروی افکار باطنی انگلیس‌ها برداشته اهالی کابل وکوهدامن وکوهستان چگونگی همکاری انگلیس‌ها وشاه شجاع را شرح میدهد وواضح میسازد که انگلیس‌ها شاه شجاع را محض آله مداخله در امور داخلی افغانستان قرار داده و از شجاع جز اسمی نخواهد بود وتمام امور را خود فرنگی در دست خواهند گرفت وقراریکه عملاً مشاهده شد همه اختیارات در دست مکناتن بود.

ولیکن که چون رفت از دست کار — دریغ و تأسف نیاید بکار
سخنهای من جمله یاد آورید — ز دیده در غم گشاد آورید
نمازید پس تیر بر جسته را — نه بستی صفا این بشکسته را
شود پرده ملک کابل تباه — تمام اندیکس رسم و سیرت بجا
به ننگ و ناموس ما اندیکس — شود لشکرش پایمال مگس
تمام اندیکس احشیا و درست — بماند فی الجمله بیمغز پوست
پشیمانی آنگه نیاید بکار — چه سود از چنان گنج بسیار مار
اگر از من اکنون بجوئید حال — چه حاجت ز بسیاری قیل و قال
مرا جز رهٔ مرگ ایدر نیست (۱) — که در طاقتم بند و زنجیر نیست
از این مردم بدرهٔ بد نژاد — نخواهد در شادمانی گشاد
شما در چه کارید از صلح و جنگ — چه سازید با مردمان فرنگ
اگر خود رهٔ صلح پیش آورید — قبول ستمها بخویش آورید
مرا این زمان آنکه باید نبود — که تا بر کشم فکر تا بود و بود
اگر جنگ جمله تمنا کنند — جهان تیره بر چشم بدخواه کنند
همیدون بگوئید همه بیدرنگ — که تا بر کشم فکر انجام جنگ
نخستین بدل هر چه دارید پاس — بگوئید با من تهی از هراس
ز صلح و ز جنگ آنچه خواهان شود — همان به که ایندم نمایان شود
مبادا که چون مردم قندهار (۲) — بمیدان گرازیدم از دست کار

(۱) امیر دوست محمدخان در مقابل تهاجم انگلیس ها آماده بود تا از کشور خویش دفاع کند و هدایاتی به پسران خویش داده در جبهه شرق و غرب بها تعاذ تدابیر جنگی پرداخت ولی طوری که شاعر میگوید نامرگی استادگی نکرده و بهر ترتیبی بود اول به صفحات شمال و بعد به بخارا پناهنده شد و بعد از مراجعت از بخارا به انگلیس ها تسلیم گردید ولی پسر رشید او سردار محمد اکبر خان تلافی مافات را به بهترین وجهی نمود.

(۲) مردم قندهار قراریکه در صفحات پیشتر ذکر نمودیم بیشتر در اثر خیانت حاجی خان کاکری عقب نشستند اهالی کابل و کوهدامن و کوهستان طوری که شاعر وصف میکند بشاه قانونی افغانستان امیر دوست محمد خان وفادار بودند و امادگی های خویش را برای دفاع تخت و تاج و خاک کشور اظهار کردند.

چه دارید پاسخ جواب مرا؟ ‌ ‌ چه بینید راه صواب مرا؟
از این هر دو خواهان تان هر چه باد ‌ ‌ همان به که امروز ما زید یاد
چو این گفته از شاه پایان رسید ‌ ‌ بدان خلق هر گوشهٔ بنگرید
که آیا سخن از که آید بگوش؟ ‌ ‌ که خواهد بر آورد از اینها خروش؟
فکندند آنجمله سر را به پیش ‌ ‌ بکرد هر یکی فکر اندیر خویش
گروهی بدو از سر راستی ‌ ‌ گروهی بند بیر تا خواستی
بگفتند کای شاه فیروز بخت ‌ ‌ مبادت تهی افسر و تاج و تخت
ز تو سایه از سر بما کم مباد ‌ ‌ بر وشن ضمیر تو ما تم مباد
بما زندگی بی تو زیبنده نیست ‌ ‌ سر از طوق فرمانت تا بنده نیست
بیا تش اگر رو نهی همچو آب ‌ ‌ همانیم همراهت ای شاه شتاب
رضای همه در رضای تو شاد ‌ ‌ درون کیست کز گفت شاه پا نهاد؟
اگر جنگ جوید دل شهریار ‌ ‌ بجز جنگ کس را مباد اختیار
نه اندیشه باشد ز جنگ فرنگ ‌ ‌ بکوشیم از کوشش نام و ننگ
بپیچیم با هم چو پیچنده مار ‌ ‌ برآریم از جان بدخواه دمار
اگر خواست فیروز فیروزگر ‌ ‌ شود دین و دنیا همه بهره ور
هم از مردن و زیستن یاد نیست ‌ ‌ که باشد کز این هر دلی شاد نیست
میاور بدل هیچ ای شاه هراس ‌ ‌ که داریم دین و ملک هر دو پاس
نخواهم بگسست چون دیگران ‌ ‌ ولیکن تو از درگه خود مران
بدینسان سخنهای شیرین و نرم ‌ ‌ دل شاه گردید از خویش گرم
چو شاه زین سخنها دلش گشت شاد ‌ ‌ روان چین غم از جبین بر گشاد
سرش کینه و جنگ را گشته تیز ‌ ‌ دلش گشته زان پس مدان ستیز
با نها همیگفت از راه ننگ ‌ ‌ که دیگر میاورید اینجا درنگ
روید هر یکی سوی ماوای خویش ‌ ‌ بسازید فکر مهیای خویش
سلاح و سپاه را مهیا کنید ‌ ‌ از آن پس در این شهر ... کنید
ببینیم کز دور چرخ سپهر ‌ ‌ زشادی و غم تا چه آید بز بر

چو فرمان رخصت ز شاه یافتند — سوی منزل خویش بشتافتند
گذشتند هر یک بفکر دگر — یکی شاد بر شاه یکی کینه ور
کنون بشنو این نکته‌ای هوشمند — که چون است چرخ فلک در گزند
گزین پیش بر شاه هر کان جود — بدان افضل(۱) شیر فرموده بود
که ای پهلوان یل شیر گیر — بچنگ تو شیران چو روبه اسیر
که رو جانب بامیان سوی باج — از آن خلق برگیر رسم خراج
هر آن نامور آن ولا رفته بود — خراج از همه خلق بگرفته بود
بدینگونه هم اکبر(۲) نامدار — یل شیر گیر فریدون شعار
ورا نیز آن شاه فرموده بود — که ای اژدهای نبرد آزمود
برو سوی لغمان(۳) بدنبال باج — زجلال باد(۴) بستان پی خراج
در آن اکبر شیر فرخنده فال — بدان ملک بودی به تحصیل مال
جز این کو از شهر میکرد جمع — در آن ملک رخشنده بودی چو شمع
دگر نیز هم حیدر(۵) پهلوان — که بودی یل و فر شاهی نشان
بفرموده بودش شه نامور — که ای تیز یغمای بیدادگر
نگهدار غزنین ترا ساختم — در آن ملک بخت تو انداختم
بفرمان آن شاه نیکو شعار — در آن ملک بود حیدر نامدار
همه خلق در زیر فرمان او — سر جمله در بند احسان او
بفرمان آن شاه عالی نسب — بهر شهر میکرد عیش و طرب
کنون باز بشنو زمن داستان — که من خود در آن عصر بودم عیان

---

(۱) سردار محمد افضل خان پسر امیر دوست محمد خان
(۲) سردار محمد اکبر خان پسر رشید ومجاهد امیر دوست محمد خان
(۳) لغمان از نواح جلال آباد وجزء ولایت مشرقی افغانستان است مرکز آن تیگری است ذریعه حاکم کلان اداره میشود
(۴) جلال آباد مرکز ولایت مشرقی افغانستان میباشد.
(۵) سردار محمد اکبر خان پسر رشید ومجاهد امیر دوست محمد خان.

## خروج کردن مردم کوهدامن و کوهستان زمین و رفتن آنها در سید آباد

مکن بد که تا بد نیابد به پیش — شود کشته عقرب خود از دست نیش
منه چاه بهر کسان در سر راه — که خود را توان اندرو یافت چاه
چنین است فرمایش ایزدی — که بر نیک نیکست و بد را بدی
مکافات هر نیک و هر بد درست — که از جو بکارنده گندم نرست
از این پیش ز آنشاه تاج و علم — روان با بزرگان رسیدی ستم
ببعضی بشان و ببعضی بسر — از آن کینه ور دل بدند کینه ور
طلب کار فرصت بدند از خواص — که آیا کجا دست یابد قصاص
در آن باغ کان مصلحت یافتند — بمنزلگه خویش بشتافتند
بدل بستند هنگامه کینه ها — بیاد آمد آن کین دیرینه ها
بگفتند کامروز فرصت بجاست — که شاه بار بر ما بدو کینه خواست
بباید که آریم خدمت بجاه — ثنا نیم هم کینه از کینه خواه
نخستین زملك کوهستان زمین (۱) — نسب در نسب آنهمه پاك دین
ز نسل ابو بکر آن یار غار — که پیغمبر اول ورا گفته یار
ازو آن عبدالله شاد کام (۲) — که احرار خوانند او را بنام
لبش چون مسیحا ببخشد حیات — ز بس بود ذاکر بذات و صفات
ازو شد ثمرقند ماوای قند — تهی همچو فردوس گشت از گزند
از آن پس ز اولاد آن پاك دین — رسیدند چندی بکابل زمین
در آن شهرشان رفت عمری بسر — بدی خلق از لطفشان بهره ور
روان چند از آن قوم نیکو سیر — بملك کوهستان بکردی گذر

---

(۱) کهستان علاقه ایست درشمال کوهدامن درسواحل چپ مجراء مشترك آب های شتل وغوربند وپنجشیر وسالنگ افتاده ومجموعه مردو الحیه کهستان و کوهدامن علاقه قدیم (کاپیسا) را تشکیل میدهد.

(۲) خواجه های کهستانی که میر مسجدی خان غازی هم ازان دودمان است خواجه عبیدالله احرار را جد خویش میشمارند ومعتقدند که خواجه مذکور از سمرقند به کهستان مهاجرت کرده است وازاحفاد اوجمعی اینجا نامبرده شده اند.

سر بر دند اوقات بسیار سال — ببخت گرانمایه و گنج و مال
پس از چندزان قوم صاحب سریر — بشد نامور خواجه شاه میر میر
ازو ماند فرزندهای گزید — که ایزد زو اقبال شان آفرید
یکی خواجه خانجی یل جنگجو — که در جنگ چون شیر میداشت خو
دیگر میر عالم ورا نام بود — سخی و خرد پیشه و کان جود
از انها هم اولاد همچو شیر — پدید آمد آنگاه بر روی سپهر
هم از نسل خانجی یل سرفراز — پدید آمد این نامداران بناز
یکی خواجه میرچی دگر میر فقیر — که در جنگ شان اژدها بود اسیر
سپردند جان را بفرمان حق — شد اند مست از جام عرفان حق
همه شیران که گر دیم یاد — که از روح شان خاطرم گشت شاد
ز گلزار شان تازه گلها شگفت — بگویم که هر یک نماند نهفت
که امروز هر یک درین داوری — بکوشند از راه نام آوری
ز اولاد آن میر عالم بنام — بود عبدخالق سزاوار کام
خرد پیشه و عاقل و هوشیار — سکندرخصال و فریدون شعار
ز هر جای لشکر بیاراستند — پی لشکر آراستن خواستند
بیاراستند سازو انجام جنگ — که امروز کوشیم همه بهر ننگ
گروهی بر شاه شجاع شادمان — گروهی بر شاه کابل عصیان
بشد بعض این نامداران کار — سوی شهر کابل بسر مهر یار
سکندرشه دیگر علی خان بدان — که دارند در ملک نامی اشان
چو نصرت امیر و دیگر لاله میر — بود شاه ملک هم درین دار و گیر
هم از احمدی خان وان شد بشهر — امیری برادرش آن نامدار
خود آن نامور ماند در جای خویش — نگهدار در ملک و ماوای خویش
چو ایشان بکابل رسیدند چو گرد — چه خواهد شد از خرج برنج و درد
بشد شادمان شاه کابل زمین — بسی خواند با هر یکی آفرین
دگر باقیه نامداران چنین — که لشکر بیاراستند بار کین

بهمراه آن خواجه های نخست        بکردند همه عهد و پیمان درست
که ما نیم دایم بفرمان شان        نه پیچیم سر از احسان شان
بیاید که تا باور هم شویم        دل شادمان خالی از غم شویم
دل خواجه ها زین سخن گشت شاد        سخن های شایسته کردند یاد
وزان پس که لشکر بکردند جمع        برافروخته روی هریک چو شمع
مسلح همه نامداران به کین        همه فکر یغمای کابل زمین
تو این مردمان را درین جا گذار        زمین داستان دگر گوش دار
که از نسل اعظم شاه کرام        زیوبل ز نی قوم اسامش غلام
خردمند و دانا بهر کار بود        سرافراز دایم سپهدار بود
همی رنجش از شاه کابل زمین        رسیده بُد و داشت در سینه کین
که چون رفت زان باغ علم بلاخ        درخت غمش سینه آورد شاخ
دران روز فرصت غنیمت شمرد        که بر شاه کابل کند دست برد
بهم پای جمع سواران خویش        هم از قوم خدمت گذاران خویش
کمر بست در شب چو یغمائیان        که از دیده خلق ماند نهان
همی راند روز و شب آن کامیاب        که آمد گذارش بملک تکاب
فرود آمد آنجا به تدبیر کار        که بر پا کند رونق گیرودار
سپهدار آن ملک بیداد بود        سرافراز رازام شاه داد بود
بدو بست پیمان کین آوری        خرد پیشه از راه دادا شوری
بگنج زرش دلر بودی زکف        که تا گشت باد ر حرفش صدف
بهم خواستند لشکر بیکران        سوار و پیاده ز افغانستان
که چون کار لشکر سرانجام شد        سپه دار جو بندهٔ نام شد
یکی شاهزاده بلمغان زمین        نبیره ز تیمور شهٔ پاک دین
برسم فقیران بد اندر دیار        بدو پشت داده رخ روزگار
که فرزند داؤد گفتند ورا        بگفتار چون گل شگفتند ورا
بدی نام یحیی به شهزاده نیز        سرافراز و سالار و صاحب تمیز

غلام از خرد خواست او زاروان      ز لمغان زمین سوی خویش آزمان
که بی وی مرا کار بهبود نیست      درین کار و سرمایه ام سود نیست
شود شهزاده درین کار پیش      همه خلق تا بیند و روی خویش
پس از چند آن قاصد تیز گام      بیاورد او را بنزد غلام
غلامش ز جا خاست بردش نماز      که شاهی تو ما بنده ی سرفراز
بدان خواستم مر ترا نزد خویش      کنی تازه آئین شاهان پیش
که باشی بما جمله فرمان روا      بلان زیر فرمانت ای پادشاه
کمر بست باید کنون بهر کین      کشم کینه از شاه کابل زمین
چو شاهزاده این گفته از وی شنفت      رخش چون گل نوبهاری شگفت
دلش شادمان گشت و گفت آزمان      که نیک است مر گفت ام آوران
وزان پس غلام سرافراخته      مر آنشاه را نیک بنواخته
ز خود اسپ و گنج و زر و مال داد      تو گوئی بدو بخت و اقبال داد
ببر اندرش خلعت خسروان      که خورسند شد شاه روشن روان
وزان پس بفرمود لشکر کشند      بدان بارگی کوه آزر کشند
بزین برنشست آن شه سرفراز      درخت کهن تازه گردید باز
برآورد چون کوس و کرنا نفیر      که یعنی شده موسم دار و گیر
صدای دهل گوش گردون گرفت      که داد دل از گردش دون گرفت
بجنبید لشکر چو جنبنده کوه      تو گوئی زمین گشت از وی ستوه
بفرمود آن خسرو پر ز کین      که لشکر رود در کوهستان زمین
نخستین به آن مردم نامدار      . . . . . . . . . .
چنین گفت آن شه پرخاش گر      همین گرد لشکر ز دریا گذر
چو در کوه ساقی(۱) گرفتند مقام      که آنجا بدی جایگاه غلام
وزین سوی خلق کوهستان دیار      که هستند در جنگ چون اژدهار
جهان جوی آن عبد خالق دلیر      بپیکار جنگ آوران همچو شیر

(۱) کوه ساقی رشته کوهائی است که در حاشیه جنوب شرقی بگرام افتاده است .

کرم خان میر حاجی پهلوان سرافراز تیمورشه و خواجه خان
بگفتند با آن سران سپاه که ای یادتان فرق دشمن بپا
دگر لشکر اینجا نیارد درنگ که برپا شده ساز و انجام جنگ
بفرمان شان لشکر پرز کین روانه شدند از کوهستان زمین
دل خواجه ها هر یکی همچو شیر به همراه سام آوران دلیر
گذشتند با فوجی بی حساب ز دریای آب همچو دریای آب
روانیز یحیی شه شادکام کنون کوچ کرد از مکان غلام
سوی قلعه مسجدی خان شتاب بکرد آن سرافراز عالی جناب
که تا مردم از خویش سازد تمام بدو شاد گردد دل خاص و عام
چو در قلعه مسجدی خان رسید (۱) سراپرده خویش آنجا کشید
شدی مسجدی خان به نزدیک او که ای شاه گردن کش نام جو
بودمزد پای تو این ملک و جاه که بر چرخ اکنون کشیدی کلاه
ورا نیز شاه سرافراخته ز لطف گرامایه بنواخته
کرم خان هم لشکر بیکران رسیدی روان از کوهستانیان
بهم هردو لشکر بیامیختند می شادکامی به هم ریختند
برفتند چون خواجه ها تا زلب به نزدیک آن شاه عالی نسب
بدو گفتند از راه نام آوری مبارک ترا باد این داوری
ترا بخت فرخنده باشد مدام ترا سرکشان بنده باشد مدام
چو شهزاده بشنید این از سران بکردی تواضع بنام آوران
بگفتار چون غنچه لب برگشاد سخن های نیکو همیکرد یاد
که ای سادتان بخت و اقبال یار بفرمانتان گردش روزگار
زهی فخر ما کنون که یار منید در این داوری غمگسار منید
که شاه بی دلیران پرخاش گر بود همچو شهباز پرکنده پر

(۱) قلعهٔ میرمسجدی خان غازی بنام (قلعهٔ خواجه) مشهور است به فاصلهٔ تقریباً دو کیلومتری شرق چاریکار واقع است .

اگر ایزد پاک یاری کند — وگر بخت من پایداری کند
رهد کار ما از نشیب و فراز — فزون شود پایه بخت باز
مرا این زمان کینه از زر تهی است — فلک را ز کردار من آگهی است
بلان نیز باشد که خاموش باد — که خان تهی زیر سرپوش باد
چو در ملک کابل قرار آوریم — بفرمان خود خلق شهر آوریم
وزان پس ببینید احسان من — که تا جمله گردید شادان من
چگویم که این جای گفتار نیست — که در دست موجود کردار نیست
بلی کار ناکرده تا گفته به — شود کرده خود ناکرده که و مه
چو این گفته بشنیدند از شهریار — همه گفت ای خسرو روزگار
میاور بدل هیچ این زمزمه — که ماایم خدمت گذار ان همه
اگر بخت بگشایدت دسترس — تو دانی که احسان نمائی بکس
ز گفتار نام آوران شهریار — بشد تازه تر چون خرم بهار
بهرجا که بود مردم نامدار — رسیده شد برجانب شهریار
وزان پس بفرمود سالار جنگ — که ای شیرخویان چو پای تفنگ
بباید که لشکر بجنبد ز جا — که تا چند باشیم در این جایگاه
بفرمان آن خسرو دادگر — سرافراز سالار بیدادگر
روان گشت آن لشکر بیکران — بلرزید گوئی زمین و زمان
دلیران ز زین برنشستند چو شیر — ز سم ستوران زمین گشته سیر
همی راندند آن سپاه گران — چو در سید آباد گردید مکان
مکان اندر آن جایگاه ساختند — به تدبیر هر گوشه پرداختند
نوای مرد دانای روشن روان — درین جا گذار این سپاه گران
نشان از دگر داستان گو بمت — مشام دل از مشک جان بو بمت
پس از فکر تدبیر این گفتگو — سوی جنگ غزنین بگردیم رو

## داستان بر آمدن شاه شجاع از ملك قندهار و رفتن بر سر شهر کابل و جنگ کردن در غزنین

کسی را که بخشش بفرمان شود — شب تار چون روز رخشان شود
اگر دست بنهد بدامان خاك — شود خاك در دست او زر پاك
که چون شاه شجاع خسرو تاجدار — بدی مدت چند در قندهار
همه ملك انهام ازو یافته — چو کام آوران کام ازو یافته
برخان حاجی بسی لطف کرد — دلش را تهی کرد زاندوه و درد
فراوان بدو خلعت گنج داد — فلك گفت اینك بدو رنج داد
جهان دار دایم جهان جو بود — نه در خوردن و راحتش خو بود
بفرمود پس شاه گردن فراز — که تا چند باشیم درین جا بناز
کشم لشکرا کنون بکابل زمین — که گردم دران شهر فرمان گزین
بلشکر بفرمود آن شهریار — که سازند آئین انجام کار
به تدبیر اسباب گشتند سپاه — مغرق به آهن ز سر تا بپا
شه تاجور بعدازین گفت و گو — سوی لات برتافت آن لحظه رو
که ای شوخ سالار جنگی سوار — خردمند فرخنده دانای کار
گرا بر گذارم در قندهار — که باشد درین ملك وی پایدار
همه وقت تا نهمه داوری کنند — بهر نیك و بد پایداری کنند
بدو گفت لات ای جهان کدخدا — تو ئی شاه بر بنده فرمان روا
ازین صاحبان بر که شاه گویدش — ز لطف فرح بخش دلجو بدش
بگویم که باشد درین ملك او — بهر وقت بیدار باشد نیکو
ازان پس بگفتا شه نیك نام — که خود هیچ باشد اینجا مقام
درانجا چو بگذاشتند مر ورا — وزان پس بفرمود جنبید سپاه
بغرید چون کوس بر پشت پیل — بجنبید لشکر چو دریای نیل
ز گرد ستوران دران روز گار — شد فرق ما بین لیل و نهار

ز سم ستور آن زمین گشته ریش  نهادی شتر مرهم از پای خویش
زمین گشت پر نقش بدر و هلال  ز بس ساخت اسپ و شتر پای مال
دلیران بجولان گری همچو باد  چو سیاره هر سو قدم بر گشاد
هوا نیلگون شد ز گرد سپاه  مکدر شده نور خورشید و ماه
صهیل سبک باد پایان دگر  روان گوش گردون ساخته است کر
بدین زمزمه آن سر سروران  روان گشت با آن سپاه گران
همی راند روز و شب آن شهریار  دلش گرم تاراج کابل دیار
پس از چند سالار خیل و سپاه  بدین شادمانی بسر برد راه
بغزنین چو نزدیک گردید شاه  که آنجا بدی حیدر کینه‌خواه
رسید آگهی سوی آن سرفراز  که هان ای سپهدار با عز و ناز
ترا چرخ گردون کمین بنده باد  ترا اختر بخت رخشنده باد
همیشه بجا بادت ناموس و ننگ  که آمد سپاهی ز شاه فرنگ
سپاه فراوان برون از شمار  بود شاه شجاع اندران شهریار
جهانجوی از بهر کین آمده  به یغمای کابل زمین آمده
گرفته کنون قلعهٔ قندهار  به همرای این لشکر بی شمار
نخستین درین شهر جنگ آورد  جهان بر سر خویش به تنگ آورد
چه فرمایی ای شاه فرمانروا  چه سازیم تدبیر این ماجرا
اگر سوی میدان سپاه برکشیم  سپاه در رخ کینه‌خواه بر کشیم
نیاریم در جنگ میدانش تاب  بود لشکر کینه‌خواه بی‌حساب
همان به که در قلعه جنگ آوریم  بود روز چندی درنگ آوریم
فرستیم قاصد بسر شهریار  که تا لشکر آید ز کابل دیار
ازان پس بمیدانش جنگ آوریم  جهان بر بداندیش تنگ آوریم
ببینیم کین چرخ بیداد گر  کرا رنج بخشد کرا گنج زر
چو این گفته بشنید ازان کینه‌ور  زدش موج خون آن زمان در جگر

بگفتا که هرچیز خواهان شود    که خورسندی نام داران شود
فتادیم ماهم بدان رسم وراه    بپیچیم فرمان فرمان روا
وزان بعد برقاصدی نیز گام    فرستاد بر شاه کابل پیام
که بر گوی ای شاه فیروز بخت    سزاوار وشاهنشه تاج و تخت
اگر آب دردست داری منوش    اگر تیر درشصت داری مکوش
که هنگام تشنگی بیاید بیا    برآورد بایدت اکنون سپاه
ازین بیش میسند رای درنگ    که آمدجهان فراخی بهتنگ
چو قاصد سخن های او برشنید    چو صرصر سوی شهر کابل دوید
وزان بعد آن حیدر پهلوان    بفرمود برخیل جنگ آوران
که تا برج وبارو فرو گرفتند    دلیران بهر گوشه آشو فتند
بهر کنگره ساختند جای جنگ    میان را به پرخاش بستند تنگ
بکردند در وازه هاخاکریز    سر کینه جو بیان شده پر ستیز
بلان فکر اسباب خود ساختند    روان زنگ از تیغ پرداختند
که آن لشکر شاه شجاع در رسید    به اطراف غزنی همهصف کشید
فتادند برد و ر قلعه کنون    لقط را میان کرد خلخال نوز
شد آن بخت فیروز چون مشتری    انگیزن وارما بیس انگشتری
بدل گفت کاقبال پایان رسید    فلک تیغ بیداد عریان کشید
ولیکن کهتاجان بلب نایدم    سر از کینه خواهی نیاساید م
چواز کینه عاجزشود شیر مست    همان به کهدرخاک سازدش پست

قاصد فرستادن شاهشجاع درقلعه غزنین نزد حیدر خان .

وزان پس سپاهدار خیل فرنگ    شجاع یعنی آن شاه بی نام و ننگ
طلب کرد مرد سخن پیشهٔ    جهان دیده و دور اندیشهٔ
بدو گفت کای عاقل هوشیار    برو جانب حیدر نامدار
بگویش کهای شیر پرخاشگر    کلاه شهی بایدت زیب سر
مکن رنجه تن راز خودپروری    مبند پیش کفران این داوری

مشو عاصی از درگه شهریار — مکن رحم بر خود مکن خوار و زار
بیندیش زین لشکر بیکران — ازین نامداران کین آوران
که هر یك بروز نبرد آتشند — تو گوئی جهان را بدم در کشند
بیا و مرا بوس تخت و کلاه — کنم پایهٔ تخت اندر صماه
فراوان تر از سر فرازی دهم — بهر خواهشت دلنوازی دهم
تو سالار لشکر شو ای نامجو — شو از جمع کام آوران کامجو
ازین خواهشم بد گمانی مکن — نه از ترس من با تو گویم سخن
همی رحم آید که چون نوجوان — شود کشته از دست نام آوران
بیا و مکن رحم بر جان خویش — ز لاف جوانی مکن سینه ریش
مرا گفتن اینجا اگر سود نیست — ترا جز نفاق هیچ بهبود نیست
بزیرانده آن گفته تا جو ر — بدل بست چون نقش کاندر حجر
از آن پس روان گشت آن هوشمند — سوی قلعه با گفتهٔ دلپسند
چو آمد بدیوار دز د حصار — فغان کرد کای مردم نامدار
رسولم ز درگاه شاه آمدم — همین لحظه از پیش گاه آمدم
پیام فرح بخش دارم بکام — که گویم بدان خسرو نیکنام
چو بشنیدند آن مردم هوشمند — کشیدند او را بتار کمند
ببردند بر جانب کینه خواه — بایستاد و آورد خدمت بجا
بفرموده بنشست و بگشاد لب — ببربست پیوسته دست ادب
هر آنچیز کز شاه سخن در شنفت — همان گونه بازش به سالار گفت
چو سالار جنگ آوران کرد گوش — بر آورد چون شیر جنگی خروش
بگفتش که بر گرد رو سوی شاه — بگویش که ای شاه با عز و جاه
مگو دیگر اینگونه از بیش و کم — که خود در شمار بدم اکنون عدم
بجز جنگ نبود مرا گفتگو — اگر چند تیغ آیدم در گلو
مرا جان بدست کسی اندر است — که او چون تو کس را به فرمان بر است
ورا هر چه خواهان شود آن کنند — نه همچون تو کاری بفرمان کنند

اگر عمر باشد مرا پایدار      چه باکم ز جنگ تو ای شهریار
اگر رشتهٔ عمر گردد گسست      . . . . . . . .
خوشم گر بمیرم بجنگ آن زمان      ازان به که در خانه همچون زنان
ازین گفتن اکنون مرا سود نیست      مرا جز رهٔ جنگ بهبود نیست
میاور ازین گونه دیگر پیام      زمن شاه را گفت باید سلام
بدانست قاصد که با این سخن      درخت مروت جدا شد ز بن
ز جا خاست شد جانب شهریار      بدو گفت پیغام آن نامدار
بشاه گفت کانچه بشنیده بود      شهاش گشت گه آتش و گاه چو دود
بفرمود بر ناهد ازان جنگ      که ای جنگجویان خیل فرنگ
چو فردا کشد سر ز چرخ آفتاب      بر اندازد از روی گیتی نقاب
روان بر سر قلعه جنگ آورید      نشاید زمانی درنگ آورید
بگیرید این شهر غزنین تمام      نمانید زنده کس از خاص و عام
بدست آورید حیدر نامدار      فتد زنده در دشمن خوار و زار
جگر بند سالار کابل چنین      شود کشته ازین فتد در زمین
بهندش فرستم برهنه سرا      که گردد سرم خالی از ماجرا
بدین قول گشتند همه استوار      ببین چیست فرمایش کردگار
پس از چند آن قاصد تیز گام      رسانید بر شاه کابل پیام
همه گفته ها باز گفتی بدو      سرشکش ز مژگان چکیدی برو
شد از بهر فرزند آن کینه خواه      رخش زرد چون مهرهٔ کاهربا
همان لحظه هم افضل از با میان      بیامد به کردار شیر ژیان
بپیش پدر رفت مانند باد      ببوسید دست شه آن نیک زاد
دلش پر کدورت ازین رستخیز      سرش رزم جوینده و پر ستیز
دل شاه کابل بدو شاد گشت      تو گوئی که از محنت آزاد گشت
بشاه پدر رو سوی رو شهریار      که ای غافل از گردش روزگار
بدو گفت کای افضل هوشمند      سر تخت بادا بچرخ بلند

نخارد جز انگشت کس پشت من    جدا نیست تا خون ز انگشت من
چو عضوی به درد آید اندر بدن    شود زار و پژمرده اندام تن
ندارد کسی غم ز غم کیشی ام    نبودی گرم خویش اندیشی ام
بداند کسی لذت سوختن    که بنهند در آتش اخت تن
ولیکن ترا درد افزون تر است    که حیدر ترا همدم و هم سر است
حصاری به غزنین شده نامدار    ز جنگ شجاع شاه بی اعتبار
بود چشمه در راه آن نامجو    تو چون خضر آب افکنش در گلو
سپاه همرهت گیر ازین جا پگاه    همه رزم دیده همه کینه خواه
برو سوی غزنین به هنگام جنگ    نبرد آزما شو به خیل فرنگ
سرت پر ز کین و دلت پر ز مهر    توانی که دشمن در آری بزیر
رها گردد حیدر ز اقبال تو    بود آنکه فرخ فتد فال تو
چو بشنید این گفته آن پر ز کین    فرو ریخت خون از مژه اندر زمین
بگفتا اگر تیغ بارد چو آب    و یا تیر در تن چو پر عقاب
نه پیچم ز پیکار حیدر سرم    فدا باد بر وی سر و افسرم
دل شاه کابل چو گل بر شگفت    گزو کاین سخن های شایان شنفت
بگفتش که ایزد نگهدار تو    سر سرفرازان نگون سار تو
برو فکر انجام لشکر پذیر    که با شد بجا فرصت دار و گیر
وزان پس سپهدار فیروز گر    بدان شد که لشکر بر آرد ز شهر
بر آورد بیرون ز جمع سپاه    سواران جنگ آور و کینه خواه
همه غرق آهن ز پا تا بسر    همه جنگجوینده چون شیر نر
برون کرد و بشمرد آن نامدار    ز گردان و جنگ آوران شش هزار
همه جنگ دیده همه کینه خواه    دل جمله خرسند در ماجرا
که چون کار لشکر شد آراسته    جهانجوی از جای برخاسته

بشد آنزمان جانب شهریار / بگفتش که ای شاه والاتبار
بده رخصتم تا روم سوی جنگ / چه آید ازین چرخ دولاب رنگ
شهاش گفت رو ایزدت یار باد / گل باغ امیدت بیخار باد
ولیکن سپاه را نگهدار باش / ببزم و برزم خود هوشیار باش
که نبود بیکار زمان اعتبار / نه فرق است ما بین اغیار و یار
زمانه دگر رسم و آئین گرفت / که عقل رسا ماند از وی شگفت
وزان بعد آن حیدر نامجو / کمر بست و بنهاد بر راه رو
چو فردا بموعود شاه آفتاب / برآورد سر از گریبان آب
صفا داد بر روی چرخ برین / که تا لشگر دشمن بیداد کین
دلیران به پرخاش بستند کمر / بفرمان آن خسرو کینه ور
بغرید کرنای و کوس هر طرف / که بردی دل بیدلان را ز کف
بفرمود پس شاه گردن فراز / که ای نامداران با عز و ناز
چرا در تحمل بی اثر ده اید / بسه تیر و تیر دست نا برده اید
کنون سوی آغاز کار .... / ازین گفتگو روی . . . . .
زهر گوشه تیر باران کنید / بدین قلعه از تیر باران کنید
چو فرمان پذیرفتند از شهریار / دویدند از کینه سوی حصار
بجنبید زهر گوشه لشکر ز کین / بلرزید گوئی زمان و زمین
چو خمپاره و توپ آواز کرد / سر کین دیرینه را باز کرد
فروریخت چون ژاله تیر و تفنگ / ز انبوهی از ژاله میداشت ننگ
بیارید خمپاره باران غم / بیاورد دودش به گردون علم
ز غریدن توپ و خمپاره ها / دل چرخ گردون شده پاره ها
بدینسان سپاه اندرین گیرودار / رساندند خود را به نزد حصار
دران لحظه هم حیدر رزم کین / بفرمود کای لشکر پاک دین
نما بند این قوم ناپاک را / کنید ارغوانی ز خون خاک را
بکردند پس نامداران کار / به هم تیر باران چو ابر بهار

بسا خشت و سنگ از فلک ریختند ز دزد یلك شان خلق بگریختند
بر آمد ز هر دو سو آواز شور تو گفتی دمیده سرافیل صور
صدا همچو رعد و شعاع همچو برق شده دود چون ابر با شرق و غرب
سران را بسی سینه غربال شد بسا غرقه در خون پرو بال شد
بدین گونه تا یافت خورشید بیم شد از بیم جنگ آوران دل دو نیم
نهان کرد خود را به ظلمت سرا که تا یکدم آساید از ماجرا
دل شب شد از کشتگان مستمند سیاه جامه پوشیده شد سوگمند
نیاسود هم در شب هر دو سپاه نه آرام بگرفت شان دست و پا
بسه عهد بگران تیر مبر بخش تو گوئی فلك خرمنش بیختی
و بسا همچو سیاره آتشین ازین سوی آنان شد از آن سوی این
ابابر گشاده هزاران نظر نگاه کرد بر کشتگان سربسر
درین شب شجاع خسرو پرز کین بفرمود آن از در آتشین
که خوانند توپ سر افرازه ها گذارند چندی بدروازه ها
چه صبح روشنائی نماید بکار نمایند دروازه ها پدیدار
چو بگریست شب با دل نا امید پسر کشتگان گشت چشمش سفید
گریبان خود صبح از غم درید از آن جنب خورشید گردن کشید
بدروازه ها توپ آتش نهاد چو در برگ فصل خزان تندباد
روان گشت لشکر به قلعه درون ز خان پرز گردو سران پرز خون
بفرمود هم حیدر نامجو که ای نامداران پرخاشجو
نه امروز بازار تن پروریست نه انجام عیش و نه هنگام زیست
بگیرید ازین کافران را به تیغ ندارید تیغ خود از کس دریغ
بجنبید لشکر در گروه گران بلرزید اندام گردن کشان
بکفتنا سلاح اندر آویختند بسی خون ز خارا هم ریختند
صدا را زمانه هم دور شد قیامت پدیدار آمد و صور شد
جز نکیدن تیغ و خود و زره گشاده از دل نامداران گره

| | |
|---|---|
| بهم همچو مور و ملخ تاختند | چو بیخ حیات ازبن انداختند |
| جفا جای تیغ هرطرف شد پدید | پدر ز مهر فرزند از دل برید |
| ز ابر اجل خیمه بسر پای شد | زخون دلیران زمین لای شد |
| پدررا نبود هیچ یاد پسر | پسر گفت من هم ندارم پدر |
| درآن رزمگاه حیدر نامدار | بهر گوشه رو کرد چون اژدهار |
| زدامان او جوی خون شد روان | زمین گشت ازلشکر کافران |
| بهر جا که رو کرد آن راهنمون | تو گوهست سر چشمهٔ رود خون |
| بفرق هرانکس که افکنده تیغ | زمرد و زمرکب اگر دی دریغ |
| گهی تیر در شست او بوسه داد | تو گوئی تن دشمنان بر گشاد |
| چگویم که خون کرد آنروز کین | مگر بینی و خوانیش آفرین |
| مگو شید از کوشش روزگار | بشد کشته ازهردوسو بی شمار |
| سراسر جهان موجهٔ خون شده | زخون برزمین رود آمون شده |
| بسا سر ز تن جسته در آن مغاك | بیفتاد چون گوی درروی چاك |
| چوچوگانیان هرطرف پاودست | بزیر سم بادپایان مست |
| فراوان زهردو سپاه کشته شد | تو گوئی که از کشته‌ها پشته شد |
| بیامد شتابان در هنگام جنگ | هجومی زنام آوران فرنگ |
| بشد لشکر حیدر نامدار | سراسیمه ازدست این کارزار |
| بشد کشته بسیار خودرا کنار | کشیدند ازآن لشکر بی شمار |
| به تنها پی آن حیدر نامور | درآن گله مانند آن شیر نر |
| چپ و راست هر گوشه افکنده تیغ | چو برق درخشنده ازروی میغ |
| بدین گونه از گوشه نام و ننگ | فراوان بکشت ازسپاه فرنگ |
| درآن عرصه آن تیزتك بادپا | بشد زخم ناك و در آمد زپا |
| بشد آن زمان حیدر ازپشت زین | چوسرو روان نقش روی زمین |
| به گردش رسیدند جنگ آوران | بدست هریکی تیغ های گران |
| پیاده سران حیدر پرزکین | جدا ماند ازتیغ و گوپال و زین |

بدست بلان زنده در بند شد / دل شاه ازین مژده خرسند شد
روان طبل شاهی نوازنده گشت / رخ شاه چون خورشید تابنده گشت
بفرمود آنکه که بند گران / ببندند در پای آن پهلوان
بلی هر کجا شیر درگیر شد / ز دست فلک پای زنجیر شد
سپاهش ز هر گوشه بگریختند / بسی خون دل از مژه ریختند
پراکنده و واژگون روی و زرد / هراسان و ترسان ز بیم نبرد
سوی شهر کابل نهادند رو / تهی از زر و زینت و آبرو (۱)

## آگاهی یافتن افضل از گرفتن حیدر و از راه برگشتن و رفتن بر سر کوهستان جنگ کردن در سید آباد و شکست خوردن آنها

به اثنای راه افضل پر ز کین (۲) / خبر یافت از کار چرخ برین
که این سان برانگیخت نیرنگ را / به صلحش ربوده از کف این جنگ را
بگفتا دریغا شد از دست کار / چه سود این زمان کوشش کارزار
کسی کو همی مرد از دست زهر / پس از مرگ تریاک ناید بکار
چنین گفت پرخشم آن نامجو / سوی باز گشتن همی تافت رو
بدل گفت در شهر پیش پدر / چرا بایدم رفت افکنده سر
بباید یکی دست بر دشمنان / نمایم به خیل کوهستانیان

(۱) حقایق تاریخی مربوط باین جنگ در مقاله ۲۸ کتاب رجال و رویدادهای تاریخی تحت عنوان «چطور دروازه حصار غزنی بهوا پرید» شرح یافته علت کامیابی شاه شجاع و انگلیس ها در این جنگ خیانت سردار عبدالرشید خان خواهر زاده امیر دوست محمد خان بود که ضعف نقطه استحکام شهر (دروازه کابلی قلعه غزنی) بدشمن نشان داده و انگلیس ها صبح ۲۳ جولائی ۱۸۳۹ با نفر دروازه مذکور را بهوا پرانیدند و بعد از جنگ بسیار شدید تن بتن سردار غلام حیدر خان حاکم غزنی چاره ئی جز تسلیم نداشت.

(۲) سردار افضل خان برادر سردار غلام حیدر خان پسر امیر دوست محمد خان چنین سنجش نموده بود که سردار غلام حیدر خان از داخل حصار غزنی مقاومت کند و سردار محمد افضل خان با قوای معیتی خود از بیرون تا کار دشمن را پیرامون شهر نزدیک شود ولی متأسفانه در لحظه اخیر و حساس برادر بزرگ خواست که داخل حصار شده و هر دو از داخل دفاع نمایند به این ترتیب نقشه برهم خورد و اختلاف نظر دو برادر در کامیابی دشمن بی تاثیر نماند.

که در رسید آباد دارند قرار　　بدل داشتند آئین یغمای شار
نمك خوردند و پاس یکذا شتند　　بقصد سران تیغ بر داشتند
ببینند آئین جنگ آوری　　که تا یاد شان آید این داوری
چنین گفت و بشتافت چون برق تیز　　دل پر ز کین و سر پر ستیز
چو شیران سوی جنگ بر تافت رو　　بکرد آگه این کار با آن گروه
بهم آن سر افراز با لشکرا　　نهادند رو جانب ماجرا
چو بلغاریان تیز بشتافتند　　عنان بر عنان خرد با فتند
بدان سان که شنند ز پهلوی شار　　که آگاه شد کس ازان کیرودار
چو رو جانب ده جیبا تاختند　　علمها بگردون بر افراختند
درین سوی خلق کوهستان زمین　　به شاهزاده گفتند ای پر ز کین
کنون تابکی داری اینجا قرار　　بباید که پویان شوی سوی شار
که ما هر یکی جانسپاری کنیم　　بفرمانت فرمان گذاری کنیم
ببینی که شایستهٔ خدمت کراست　　بقد که این جامهٔ تنگ است راست
بگفت هریکی گفتهٔ پر دماغ　　نشاند او را بصد گونه باغ
دل امور گشت ازین گفت و گو　　دلیر همچو شیر و مانند همچو کوه
که تا که درا او فت گفت و شنود　　نمایان شد از دور چرخ کبود
سیاه تیره گردی چو ابر بهار　　پر هیبت بمانند آن اژدهار
تو گوئی جهان جمله تاریك شد　　بهر لحظه آن گرد نزدیك شد
بشد با دو بدوید دامان گرد　　که تا بنگرد چیست سامان گرد
نمایان شد از گرد چون آفتاب　　درخشان سیاهی چو دریای آب
که بود موجهاش تیغ و تیر و تبر　　نهنگان او با دلیران لر
چو دیدند آن را کوهستانیان　　بپرخاش او تنگ بستند میان
بگفت آن زمان مسجدی کای سران　　دلیران و شیران و جنگ آوران
نباید همه پایداری کنیم　　نباید که بی اعتباری کنیم
گریزید و ریزید بدخوی از جبین　　ز شرم آبروی خود اندر زمین

چنین گفت تیمورشه(۱) نامجوی ابا مسجدی شیر پرخاشجوی

که امروز فیروز نیک است فال شود فرق جام پلو رو سفال

که هریك در ایام فرصت چو شیر شمارد خود را بمیدان دلیر

ببینیم که گفتار و کردار چیست که اینجا بخندد که خواهد گریست

چنین گفتند و روی برتافتند بمیدان سوی جنگ بشتافتند

بهمراه شان خیل جنگ آوران به نیروی شیر و پلنگ آوران

بیاراستند صف بمیدان جنگ بدست هریکی قبهٔ آب رنگ

چو نزدیك شد افضل شیرگیر که آراید هنگامه دار و گیر

بگردید هیجی همی بدگمان ز نام آوران کوهستانیان

که تا کنون مرا در کف او دهند که تا خود ز کردار خود وارهند

گریزان شد از جنگ نادیده جنگ فکندند از سر عمامه لاله رنگ

غلام هم بدان سان و شاهزاده نیز نهادند روی خود اندر گریز

ز کردار شان لشکر از عام و خاص گریزان شدندتا که یابند خلاص

چو تیمورشه و مسجدی [illegible] بماندند این هر دو تن نامدار

دران فرصت آمد روان خواجه خان به نزدیك تیمورشه اندر زمان

که شاهزاده بگریخت با لشکرا(۲) پلو شیم ما خود درین ماجرا

چو دید آنچنان افضل پرز کین گریزندهٔ خلق کوهستان زمین

بسوی قلعه تیز تنها درو بجنبید با لشکری همچو کوه

چو نزدیك تر شد بخیل سران که بودند آنجا ز نام آوران

بنالید تیمورشه از پر دلی بدست آزمان آهنین یلی

بفرمود آن هر سه تن نامجو بدان شیرمردان پرخاشخو

که یك بار همه تیرباران کنید همه قصد جان سواران کنید

---

(۱) تیمورشاه هم یکی از مجاهدین ملی کوهستانی و از همکاران پسر مسجدی غازی بود.

(۲) مقصد از شهزاده دراینجا سردار محمد افضل خان است.

بنا گاه برآمد صدای تفنگ　　بدر بد گوئی دل خاره سنگ
وزان سوی هم اژدر آتشین　　بغریدو از بد روی زمین
ز هر دو سو آواز ها شد بلند　　جدا شد زمین گوئی از بند بند
زمانی بهم اندر آویختند　　بهمدیگر آن ژاله میریختند
سواران ازان روی بر تافتند　　بسوی دگر نیز بشتافتند
کسرا نه ز پهلوی آن قلعه بر　　گذشتند آنگاه سوی دگر
بدنبال آنانکه بگریختند　　جهاندند اسپ و در آویختند
بشمشیر خونخوار بردند دست　　قتال دادند در گله چون شیر مست
زدند تیغ بر فرق گردن کشان　　که شد جمله اندام شان خون فشان
کسی را بگردن زدی تیغ تیز　　که سر پیش پایش همی گرد خیز
به پشت کسی نیز ز آبگون　　که گشتی سنانش ز سینه برون
کسیرا سلاحش گرفتند پاك　　تن جامه اش ساختند چاك چاك
سراسر همه دشت پر کشته شد　　بسی تن بخون یکسر آغشته شد
هراسیده هرسو گریزان شدند　　ازان بیم افتان وخیزان شدند
گروهی باستالف آمد روان　　گروهی سوی فرزه از بیم جان
هران کو باستالف آنگاه رسید(۱)　　سر ومال و جان وی از غم رهید
کسی را که در فرزه آمد گذار　　وزان سوی آن مردم بی وقار
که همه با تیغ و تیر و تبر　　گرفتند سر راه آن جمله بر
وزان سوی بیچارگان با تفنگ　　رسیدند دل پر غم از بیم جنگ
وزین سوی اینها در آویختند　　به تفریق آن جمع آمیختند
شکسته سلاح آن دل خسته را　　بتار قفس مرغ جان بسته را
نهادند دستی بیغمای شان　　بکردند عریان سراپای شان
ز تن جامه را پاك بر داشتند　　تو گوئی سر از خاك بر داشتند
و یا نو زها در برائیده اند　　که درخرقه تن را نه بپیچیده اند

(۱) استالف دهکده قشنگ ومعروفی است در ٤٠ کیلو متری شمال کابل
(۲) فرزه دهکده ودره ایست در ٣٠ کیلو متری شمال کابل

وزان جایگاه همچنان واژگون    پریشان وحیران ودل پرزخون
روان سوی استالف افکنده سر    شدند و شدند بد تا بیکدگر
ببر کی گیاه سبز اندام خویش    بکرداندو کردند نهان نام خویش ؟
که این سنت فعلی از آدم است    بیابد که فرزندش آرد بدست
چه خوش گفت فردوسی نامدار    که این انتقه دارم از وی یادگار
«پسر کو ندارد نشان پدر    تو بیگانه خوانش مخوانش پسر»
هر آنکس که آنگونه میدیدشان    زخود چامه می بخشید شان
بچندین جفاهای زاندازه بیش    باستالف آخر رساندند خویش
وزان بعد افضل زداش دری    درخشان برخ چون مه و مشتری
بفرمود با لشکر خویشتن    که ای اسره شیران لشکر شکن
بگردید جمله بیك جای جمع    بگشتند چو پروانه ها دور شمع
زبعما پسران چیز بر داشتند    بفرمود هر کس بخود داشتند
همی خواست تا گیرد آنجا قرار    که اندازداز جام مردم دمار
ولی داشت تشویش کابل زمین    زشاه و ازان لشکر پسر زکین
بلشکر بفرمود آن نامدار    که اکنون بتابید روسوی شار
چنین گفت و روسوی کابل نهاد    وزان سوی غمگین وازین سوی شاد
همی تاخت تارفت پیش پدر    بشاه گفت آنکرده ها سر بسر
هم از کار حیدر که گشتی اسیر    جدا ماند از دیده آن دل پذیر
بان انجمن گفت همه یك بیك    دریدند گریبان زدست فلك
همه خون زدیده فرو ریختند    بسر خاك حسرت همی بیختند
فغان کرد هریك که این حال چیست    که بر روز ما چرخ باید گریست
کجا حیدر آن مشعل انجمن    کزو بود روشن دل و جان و تن
بدست ستم پیشگان شد اسیر    چه خواهد رسد بروی از چرخ پیر

چنین گفته وزار بگریستند      وزان پس باندوه وغم زیستند
همان لحظه اکبر زلمغان زمین      بیامد بر از رنج وزار وحزین
رخ ارغوانی شده زعفران      زتب گشته چون مو تن پهلوان
چو شاه دیدش آنگونه زار وزبون      باحوال او ریخت از دیده خون
کنون گفت اقبالم از پا فتاد      بمن بخت پشت وفا بر نهاد
بیاید یکی چاره جو بسم همی      که ماند بجا آبرویم همی
ببینم دلیران کابل چکار      نمایند باما درین کار زار
بکوشند درجنگ با صلح بیش      بگیرند از چارهٔ جان خویش
وزان بعد تام آوران را بخواست      ولی هردم از رنج محنت بکاست
چو محمود خان وچو نایب امیر      چو شا غاسی خان کابل دلپذیر
دگر خان شیرین و جبار نیز      که بودند مردان صاحب تمیز
علی خان هم آنجا بدی چاره جوی      فراوان بدبختان بسی نامجوی
به آنان بگفت آنزمان شهریار      چه بینید شایان این کار وبار
بصلحیه خواهان وپاسوی جنگ      که نبود ازین بیش جای درنگ
همه گفتند ای خسرو تاجور      جهان زیر فرمان تو سر بسر
بهر کار فیروز دانا توئی      خدا داده در دانش نیکوئی
که خلق از تو خود پای بگرفته اند      دل خود سوی شاه بدرفته اند
تو دیدی که خلق کوهستان زمین      چه کردند باتو ز آئین کین
همه زیر یک پرده اند پرده دار      همان به نباید شوند آشکار
نکو آنکه زین ملک بیرون شوی      به نیکی سخن های ما بشنوی
نه نیک است کاین ملک سازی خراب      بود ریشهٔ عمرت اکنون در آب
جهان راجهان دار پویان بود      که هر گونه تدبیر دوران بود
امید آنکه ایزد شود یار تو      بکف بر نهد رشتهٔ کار تو
زمانه بیک رنگ نبود قرار      ببین چیست آئین لیل و نهار
چو شاه این سخن ها از ایشان شنید      یکی آه سرد از جگر بر کشید

بدل گفت زین مصلحت سود نیست — مرا زین گمان هیچ بهبود نیست
که بر کشتن خلق از شهر یار — بود بلکه بر کشتن کرد کار
بباید که انجام کار آورم — کزین خلق خود را کنار آورم
با ایشان همی گفت کای بخردان — نخواهم بیرون شدن گفتارشان
وزان پس بشد پیر شد شهریار — که گیرد وداعی ز کابل دیار
وزان سوی آن مسجدی با سران — الکوزای تیمورشه و خواجه خان
وزان قلعه بیرون شدندبا گروه — بسوی ستالف نهادند رو
که چون افضل آن شیر پرخاشگر — کزان جنگ بر تافت روی هنر
رسیدند آنجا درختان همه — ز کردار خود شاد و خندان همه
فگندند سر آنانکه بگریختند — ز خجلت همی آبرو ریختند
ندیدند بر روی آنان ز شرم — زغم کردند هنگامهٔ خویش گرم
استالف آخر گرفتند قرار — زمن داستان دگر گوش دار

## داستان بر آمدن امیر دوست محمد خان از ملک کابل ورفتن بطرف توران زمین

بگو ای یکی داستانی چنین — که از دیده خون ریزی اندر زمین
نباشد بکار فلک اعتبار — که تا تکیه بروی کند هوشیار
که این آسیا نیست گردنده سر — بهردم شتابد بدور دگر
ز آب مروت تهی خانه اش — بود تخم اندوه و غم دانه اش
ازو نان بی غم را کس نخورد — که اندر گلو پیش نیفشرد درد
که چون دوست محمد شهٔ نامدار — سر آمد بدو گردش روز گار
گسسته امیدش ز نام آوران — ندید از کسی روی یاری نشان
بتدبیر رفتن ببسته کمر — با فضل بفرمود کای پر هنر
ببندید همه مالهای گران — به پشت الاغ و یا بر اشتران
زمال و ز اسباب و رخت نکو — که باشد ز هر گونه قیمت درو

سلاح و سرا پرده و بارگاه — نمایند باید که از خود جدا
باسپ و شتر بار سازید همه — بدین راه و تیمار سازید همه
عماری و هودج بقدر شمار — که باشد برفتن حرم را بکار
چو افضل ز شاه این سخن کرد گوش — بدل آن زمان خونش آمد بجوش
وزان پس بشد بیرا انجام شد — همه گفتهٔ شاه سر انجام شد
باسپ و شتر بار بستند همی — روان بر عماری نشستند همی
بر هودج نشستند همه یک بیک — فغان بر کشیدند بچرخ فلک
هوا گشت در چشم شان تندرس — زمین نیز مانندهٔ آبنوس
قیامت بپا شد در ایوان شان — بچرخ فلک بر شد افغان شان
وزان پس بر شاه روشن روان — بیامد روان افضل پهلوان
بگفتا که انجام کردم تمام — چه فرمائی ای شاه فرخنده کام
زجا خاست آن شهریار دلیر — که بر بارگی بر نشیند چو شیر
بزرگان که آنجا بدند سر بسر — فتادند در پای آن تاجور
زنان و تملک عذر ها خواستند — همی آه کردند و بر خاستند
وزان بعد شاه فرو مایه بخت — بیالای زین شد ز بالای تخت
سه ده صد سواران اخلاص کیش — شد همراه با آن شهٔ سینه ریش
سمیع خان و جبار همراه نیز(۱) — بگشتند با آن شهٔ با تمیز
بفرمود آنگاه که گشتند روان — نهادند رخ سوی بامیان
به پیش اندران خسرو نامدار — بهمراه جنگی سواران هزار
پس پشت خیل حرم را گذاشت — که این رسم پیشینه ها یاد داشت
بدنبال آنها هزار دگر — سر افراز خان افضل نامور
پس پشت افضل زر و مال را — که وی پاسبان بود همه آن را
بدنبال مال آن هزار دگر — بهم اکرم و اعظم نامور

---

(۱) سمیع خان عبارت از میرزا عبدالسمیع خان مستوفی و جبار خان برادر امیر دوست محمدخان بود.

بدینگونه در راه بنهاد روی — شب و روز تا نام‌آوران پویه پوی
چو از بامیان آنکه بگذشت زود — بقلعه سنگ اندر آمد فرود
وزین سوی خلق کوهستان زمین — دلان پر ز درد و سران پر ز کین
چو گشتند آگاه ازین روزگار — که گشته تهی شهر از شهریار
ز استالف آنگاه بگذشتند روان — سوی شهر آنجمله نام‌آوران
تهی خاطر از رنج و اندوه و بیم — رسیدند در شهر آنها سلیم
چو از چرخ خرشید گردد نهان — شود خیل سیاره لشکر کشان
وزان سو شجاع شاه فیروز بخت — سزاوار تاج و سزاوار تخت
خبر این بکردندش آگاه ازین — که ای شاه فرخ دل پر ز کین
کنون مژده بادت ز بخت نوی — به فرق تو زیبد کلاه مهی
که چون دوست محمد شه سرفراز — ز کابل بیرون شد دل پر نیاز
گرفته همی راه توران به پیش — شد از خلق کابل زمین سینه ریش
چو شاه این سخن را ازو بر شنید — سوی خان حاجی یکی بنگرید
بدو گفت کای اژدر پرفسون — تو هستی در آن راه نیکو رهنمون
ازین لشکر هرچیز خواهد دلت — که دانی بدو حل شود مشکلت
ببر دار بشتاب مانند دود — بدنبال شاه گریزنده زود
بگیری سر راه آن تا چه دار — توانی برانداز از وی دمار
بپیچی بدو تا که جنگ آوری — بود آنکه اورا بچنگ آوری
بخواری به بند اندر افتد بسی — که زین بادسر را نجنبید کسی
که تا ملک انجام گیرد بها — فلک سکه بر نام گیرد بما
که چون خان حاجی ز شاه این شنید — بمالید در دیده دست عبید
بگفتا که ای خسرو سرفراز — کزین خدمتم ساختی بی‌نیاز
روان بنده فرمان بجا آورد — که خرسندی پادشاه آورد
چنین گفت و برخاست شد فکر کار — گزین کرد جنگی دو ده صد سوار
سپه دار سالار جرنیل را — ز شاه خواست پر کین سرخیل را

که با شد بلشکر همی پیشوا  بدو باد فرمان فرمان روا
برآمد ز غزنین بکردار خود  سوی بامیان روی برتافت زود
براه اندر آمد بکردار باد  چو برق درخشان قدم بر گشاد
شب و روز میراند آن کینه‌خواه  چو ابری که پویان شود در هوا
وزین سوی آن شهریار دلیر  هم از قلعهٔ سنگ آن نره شیر
بفرمود تا بار بستند همه  سر بار کسی بر نشستند همه
وزان بعد بر راه بنهادند رو  با آئین پیشینه آن نامجو
وزان سوی هم خان حاجی رسید(۱)  که تا دست بروی نماید پدید
ولی باز حق نمك داشت پاس  بدل از خداوند کردی هراس
عنان را بسوی دگر تافتی  که تا کی ز شاه کم یافتی
بجوئید هر گوشهٔ دیگرا  که آنجا نباشد سر ماجرا
نه از شاه نشان دیدی آنجا کسی  نه از لشکر و نامداران بسی
بجرئیل گفتا که شاه بر گذشت  نباید کزین جا همه باز گشت
کزین پیش رفتن نباشد بکار  مبادا که چشمت زند روزگار
بد است جبرئیل کردار او  که شد از کشتری غازه رخسار او
سوی باز گشتن عنان کرد سخت  که در شهر کابل کشاید رخت
بشد دوست محمد شه نامور  روان با سپاه کوه جنبنده سر
سوی تاشقرغان نهادند رو  سرافراز و سالار وشاه با گروه
شب و روز چندی براه بود شاه  پس از چند روزی بسر برد راه
وزان بعد نزدیك قرغان شدند  باطراف اقلیم ترکان شدند
بدی والی ملك والی بنام  همیشه بقرغان بدی شاد کام
بدی خیل ترکان بفرمان او  ز تیغ جهانگیر هراسان او

---

(۱) مقصد از خان حاجی، حاجی خان کاکری است که بدفعات به امیر دوست محمد خان خیانت کرده و اینك اینجا هم اورا می بینیم که باشارهٔ فرنگی ها به تعقیب امیر دوست محمد خان برآمده است کپتان (اترم) انگلیس به تعقیب حاجی خان کاکری بود.

بشد آگه از کار چرخ کبود * که اقلیم شاه را ز کف در ربود
پریشان شد و رو بدشتو نهاد   ابارش باقلیم ترکان فتاد
مقابل برآمد دل پر ز مهر   همی اشکش از چشم گشتی بچهر
بچندین سواران زاندازه بیش   بنزدیك شاه شد سر افکنده پیش
وزان پس فرود آمد از بارگی   ببوسید مرخاك غم خوارگی
روان نیز هم شاه کابل چنین   ز بالای زین شد بروی زمین
بشد والی و دست شاه بوسه داد   همی در کف پاش سر بر نهاد
وزان پس بگفتا کهای شهریار   همه ملك بهر قدومت نثار
سرومال وزر را فدا سازمت   همی جان و تن خاك راه سازمت
ازین پس مرا اختیاری نماند   بدین لشکر و ملك کاری نماند
تودانی که هر چیز خواهد دلت   خدا بر گشاید همی مشکلت
چنین گفت شاه نیز گفتش که آن   کهای خسرو و مهتر و پهلوان
سرت سبز بادا رخت لاله گون   همی بخت دشمن ترا سر نگون
زمانه گزندت نیارد به پیش —   سرو سینهٔ دشمنت باد ریش
ازین ملك خود بهره مندی ترا —   ز لطف خدا سربلندی ترا —
وزان بعد آن نامداران بهم   دران ملك دیگر نهادند قدم —
سرا پرده برپای کردند همی   که لشکر درو جای کردند همی —
الا و کاخ وایوان دیگر بشاه   سپارید آن والی نیك خواه —
منقش همه قصر ها زر نگار   که آنجا بباشد حرم را قرار
بگشتند خرسند همه جا بگیر   ز گفتار و کردار آن دل پذیر
همی بست والی بخدمت میان   بکردار شایستهٔ آن مهربان
ز کردار هر چیز ز یبنده بود   ز احسان همی روز و شب مینمود
دل شاه ز کردار او گشت شاد   ز لطفش بسی آفرین کرد یاد
گرفتند اینگونه آنجا قرار   دگر بشنو از دهر نا پایدار

## داستان داخل شدن شاه‌شجاع درملك كابل و گرفتن حاجی خان‌رامعه حیدرخان وفرستادن بطرف فرنگ ۱۲۵۹

که چون شاه‌شجاع شاه‌خسرو نژاد
ازان شادمانی دلش گشت شاد

سوی لات لکر بست گفتا که آن‌
یل و سر کش و مهتر و پهلوان –

عنایات ایزد بلطف اندر است
که اکنون مرا مونس و یاور است

تهی ساخت خاطر زاندوه ما
در لطف بکشود بر رو یما

بشد کابل از بد سگالان تهی
کداد ایزدا کنون در فرهی

چرا اندرین جا قرار آوریم
نشیمن سر تخت شهر آوریم

در شادمانی کشاییم باز –
رضا ایم بر چرخ گردنده تا ز

چنین گفت و فرمود تا کرنا
کشند ور سانند بگردون ثنا –

بر آورد چون طبل رحلت فغان
بلرزید گوئی دل آسمان –

بفرمود جنبید لشکر چو کوه –
کزو گشت چشم جهان بین ستوه

نهادند رخ سوی کابل زمین
بدو گفت چشم فلك آفرین

زمین گشت زان لشکر دلستان
بسان نیستان هندوستان

سراسر زمین تنگ و تاریك شد
که پوهنده را راه باریك شد

وزین سوی هم خلق کابل دیار
سراسر سپاه و صفا رو کبار

دگر نیز خلق کوهستانیان
لب شاد و خرم دل شادمان

مقابل همه سوی شاه آمدند
پرستنده و نیك خواه آمدند

نمایان شد اندر میان سپاه
رخ خسرو او چو خورشید و ماه

سپاه ایز مانند سیارگان
درخشنده از تیغ ورز کستوان

بزرگان بنزدیك شاه تاختند
بپا بوس شاه جمله سر داختند

ملاقات شد حاصل یاوران
مبارك بشاه گفت پیر و جوان

وز ان پس سوی شهر رو آورید
بسال کهن خسرو او رسید

بشهر اندر آمد شه سرفراز
بجوی کهن آبش آورد باز

دو رویه خلایق ثنا خوان بشاه
ستادند گفتند شاه را ثناه

Page Missing

Page Missing

همی رفت شاه فروزنده بخت
چو ماه درخشنده بالای تخت

نشست از بر تخت آن شاه نو
بسال کهن یافت ماوای نو

خلایق به کف هدیه ها و نثار
فشاندند بر سر شهریار

دهل زن دهل زد بدوران شاه
که شد دور گردون بفرمان شاه

فلك سكهٔ نامش در زر گرفت
تو گوئی که نقشش در اختر گرفت

بشد عدل او چون درخت کهن
کشید شاخ هر سو ز سر تا به بن

بقدر نصیب هر که زان میوه خورد
ز نخل ثمرناك او بهره برد

بهر بنك سپه دار شاه دلیر
بسی خلعت و گنج دادی ز مهر

جهان گشت ایمن ز اندوه و غم
ز مقدوم آن شاه نیکو قدم

همه وقت دلشاد میزیست شاه
ز اندیشه آزاد میزیست شاه

که چون خان حاجی بیامد ز راه
بهمرای جرنیل و خیل سپاه

ز آغاز اینکار گویم سخن
کنون بشنو ای پیره مرد کهن

بیامد بر شاه زمین بوسه داد
ز کردار نا یافتن کرد یاد

که ای شاه فرخنده بخت دلیر
ز تیغ تو لرزان دل ماه و مهر

بفرمان آنگاه که من تاختم
ز غزنین در ان ملك پرداختم

بهر گوشهٔ پاسبان جستجو
بکردم بدنبال آن نامجو

نشانی ازو بر نیامد پدید
دلم رنج بیهوده در تن کشید

ز ما پیشتر شاه بر گشته بخت
باقلیم ترکان بتنها ده رخت

ز راه خیره بر گشتم ای شهریار
بسی درد ناك و دل انتظار

در ان لحظه جرنیل کردی خروش
که ای شاه با فر با رای و هوش

چرا بشنوی قول نا راست را
سخنهای دلخون و تن کاست را

زمن بشنو اکنون سر راستی
که تا از که این فتنه بر خواستی

نخستین که از نزدت ای شهریار — نهادیم رو جانب کار و بار
در انجا که شاه بود با لشکرش — سرا پرده و مال و سیم و زرش
ازان خان حاجی همی تا فت رو — بسوی دگر برد خیل و گروه
که زانجا رود کس نمیشد روا — بدو کس نپیچد در بین ما چرا
نمك خورده کس را ندارند پاس — ازین قوم فی الجمله بادا هراس
فراوان زخاصان شاهی همی — بدین قول دادند گواهی همی
بکردند شاه را بدین گفتگو — همی با ورانده ز کرده از او
بشد خان حاجی ازین کار خیر — که از راستی کس ندارد گزیر
نگاه کرد آنگاه بدو شهریار — بدو گفت کای بیخرد باد سار
چه بود اینکه کردی درین کار و بار — همی باد با تو بد روز گار
دو رنگی ترا پیشه هست و سرشت — که یارب . . . . . باد تخم و کشت
گل رعنه گشت از دو رنگی تباه — رخ کاغذ است از دو رویی سیاه
نه پاس نمك را بجا داشتی — رهٔ بیوفایی بپیما شتی
چه دیدی از پیشینه شاه بد — که برگشتی از رسم و آئین خود
بدو هرچه کردی که یاما کنید — که از بدبجز بد نباید پدید
چنین گفت و فرمود بند گران — که بندند در پاش آهنگران
ببردند او را بفرمان شاه — برون زان سرا پرده و بارگاه
به بندند رش پای بستند همی — دلش را ازین کار خستند همی
به پهلوی حیدر بکردندش جاه — وزان شاه نامور کینه خواه
سوی لات آنگاه نگاه کرد همی — بخوری خوش و با دل خرمی
بگفتا که این هر دو تن نامدار — که هستند در بند همی خوار و زار
بود تحفهٔ سوی شاه فرنگ — فرستیم شان این زمان بیدرنگ
شود نام ما نیز نیك و بلند — نگوید ازان پس کسی چون و چند
بدو گفت لات ای شهٔ سر فراز — مرا هست در دلهم اینان نیاز
بگفتا که از صاحبان فرنگ — که گردد درین کار جویان ننگ

بهشاه گفت جرنیل ذابسته است  دلیر و سر افراز و پا هسته است

وزان پس طلب کرد جرنیل را  سپه دار پر کین سر خیل را

بدو گفت کای شیرجنگی سوار  ز تو دور بادا بد روز گار

بسکبر این دوسردار کابل زمین  سوی ملك خود باز رحلت گزین

رسان این دو تن را برشهریار  که سوز د همی دیدهٔ روز گار

چو بشنید جرنیل گفتا بجان  روا دارم ای شاه کشورستان

بفرمود شاه کان دوسالار را  بصندوق بستن سپهدار را

وزان بعد بجرنیل بسپردشان  جهان گفت چشم فلك خوردشان

زجا خاست جرنیل و کردی وداع  سر لات بو سید او دست شجاع

بیامد بلشکر گهٔ خویشتن  از اینجا سپهدار قولادتن

بفرمود . . . . و کرنا  نوا زید و جنبید لشکرز جا

برون گشت از لشکر شهریار  سوار ان جرنیلیان سی هزار

ببستند صندوق برپشت پیل  روان گشت و انگاه چو دریای نیل

نهادند رخ سوی شاه فرنگ  چه آید ازین چرخ بی آب و رنگ

وزان پس شجاع خسرو نار بخت  چو خود بر نشستی ببالای تخت

جهانی ازو روشنی یافتی  رخ خلق برخویش بر تافتی

از و گشت خرسند نام آوران  ثنا خوان او جمله پیر و جوان

در شاد مانی برویش گشود  شب و روز عیش و طرب می نمود

بدین سان در املاك کابل زمین  بعشرت نشست آن شهٔ دلنشین

سخن باز بشنو که دارم بیاد  ازان شاه غربت کش غم نژاد

داستان نامه فرستادن پادشاه بخارا بامیر دوست محمدخان و رفتن او

به بخارا و گرفتن پادشاه بخارا او را بعداوت

جهان همچو بحراست دورش کنار  درو کشتی عقل ناید بکار

سراسر همه موج گرداب و غم  شکوفه درو خنده آب کم

خلاصی زگرداب او کس ندید  اگر دید کام نهنگش کشید

که شد دوست محمد شه‌بر ز کین    چو در تاشقرغانش منزل گزین
همی بود آنجا بسی هوشمند    ز غربت شد آوازهٔ او بلند
بدی مدتی چند آنجا قرار    که این قصه بر شد بشاه بخار
که بیرون شد از بخت بد اینچنین    ز کابل زمین شاه کابل زمین
یکی نامه بنوشت آن نامدار    سرافراز و سالار شاه بخار
بدینگونه کای شاه والا سرشت    زهر گونه دارد جهان خوب و زشت
زاندوه ز غربت تنت را ملاه    بود هر شبی را میان صبح گاه
بمردان زهر گونه کار است پیش    گهی گنج عیش و گهی رنج بیش
نگاه کن بماه که در دش ز وال    . . . بدار رخش را هلال
که چون باز بخشایدش کردگار    هلالش بگردد مه ده چهار
دلت را زاندوه و غم دور دار    بلطف خدا سینه معمور دار
دیگر اینکه شاه سرافراشته    پس از دیدن روی بنگاشته
سوی بخارا خرامنده شو    در پنجاخورشید تابنده شو
بود کام جان تو ای شهریار    بر آرم بفرمایش کردگار
همه ملک اندازیا سازمت    زاندوه یکلی رها سازمت
ترا لشکر و گنج بخشم همی    که بر دشمنت رنج بخشم همی
برو سوی کابل بجنگ آوری    که تا ملک خود زیر چنگ آوری
ز گفتار و کردار خود در خجل    مباش ای جهاندار بیدار دل
همه کار بگذشته بگذشته گیر    باب آتش کینه را کشته گیر
بیا تا بکام تو کام آورم    ز باده از پشت سلام آورم
چو بنهاد مهر و بیستش ز مهر    طلب کرد آن شاه خورشید چهر
یکی مرد شا بستهٔ تیز گام    بکوه و در و دشت آهو خرام
سپارید در دست او نامه را    نشاندادش آئین هنگامه را
وزان بعد قاصد خرامنده گشت    سوی دشت چون باد پوینده گشت
پس از مدت چند آن نامه بر    ز دریای آمو بگردی گذر —

شب و روز چندی ببرید راه    ازان پس رسیدی بقرغان سراه
چو در نزد سالار کابل رسید    بپوسید زان پس زمین عبید
با ستاد دست ادب در کنار    بشاه داد مکتوب شاه بخار
چو شاه نامه بستر د از دست او    فلك بند بنهاد در شصت او
سر مهر کند اندران بنگرید    همانا که بشنیدی آن را بدید
بفکر فراوان فرو برده سر    بدل کرد اندیشه ها سر بسر
نگاه کرد بر نامداران همی    بدان خوش لقا کامکاران همی
سوی والی و افضل نامدار    که بودند دایم بسر شهر یار
چو سلطان که زاد وبرادر بدش    بهر محنت و درد یار و ر بدش
ز نسل عظیم آن شه دلستان    که او بود خود پور پاینده خان
همان نیز اکبر سرسر کشان    شد از رنج خالی تن پهلوان
شده پر ز بسازو و فربه تنش    ستبر همچو شیر ژیان گردنش
سمع خان ' جبار در پیش شاه    نشسته بد این جمله دربزم گاه
چو شاه دید بر نامداران زمهر    بگفت ای دلیران دور سپهر
چه بینید شایان این کار وبار    که اینست مکتوب شاه بخار
دگر بار آن خسرو هوشمند    سراپای نامه بیا نك بلند
بخواند آن همه برمردم نامدار    همه گفتند ای خسرو کامکار
ترا هست فرمان فرما ندهی    برآریم ما آنچه فرمان دهی
همی گفت شاه ، نیکسم ....    که آرم سوی بخارا گذر
مگر شاه توران شود چاره جو    که از وی بر افزایدم آبرو
که والی خود از ماست در بیش و کم    شود شاه توران زمین نیز هم
چنین گفت وفرمود آن شهریار    با کبر کای پهلوان نامدار
بفرما که لشکر شود راسته    بفرمانش اکبر ز جا خاسته
باشکر بفرمود آن نامدار    که سازند خود را سلیح بکار
بیا راست لشکر به فرمان او    به آهن تن خویشتن همچو کوه

بشد اکبر آنگاه بنزدیک شاه — که تا باشد آراسته مر سپاه
و زان پس بفرمود شاه دوزمان — با کرم که ای اکرم پهلوان
تو اینجا بگاه باش از دو حرم — نگهدار خدمتگذاران بهم
بهمراه جبار دانای کار — بیا شد درین جا بگاه پایدار
که من لشکر و نامداران همه — بسوی بخارا برم ز منزمه
چنین گفت برخاست آن شهریار — بزین بر انشست آن شهٔ نامدار
بسوی بخارا نهادند رو — ابا لشکر و کشور گفت گو
سه منزل بهمرای آن شهریار — همی رفت آن والی نامدار
زراه گشت برسوی قرغان همی — وداع کرد از شاه و گریان همی
وز ان شهنشاه پر رنج و درد — بسوی بخارا شدی راه نورد
شب چند بگذشت در پهن دشت — که تا خود ز دریای آمو گذشت
فراوان بسر برد لیل و نهار — که آمد بنزدیک شهر بخار
بد ان شهریار آگهی در رسید — که آمد کنون شاه کابل پدید
بفرمود بر نامداران خویش — ابا لشکر و کامگاران خویش
که فی الجمله یکبار از بیش و کم — ازین شهر بیرون بر آورید علم
رخ خود سوی شاه کابل کشید — دلش شادمان زین تقابل کشید
بفرمان آن خسرو تاجدار — برون رفت لشکر ز شهر بخار
رسیدند بر شاه نو سرفراز — صنادید بردند پیشش نماز
دو رویه ستادند تا بارگاه — رده بستند از نزد شاه تا بشاه
شهٔ کابل آن خسرو دلستان — میان رده همچو شیر ژیان
به یمنای شاه افضل واکبر ش — چو سلطان که بد پور از داورش
سمیع خان اعظم به پسر ای شاه — دگر شیر جان همچو رخشنده ماه
برادر بسلطان لشکر شکن — پس پشت شاه بوده این هردو تن
اخستین سمندر دو یم عمر است — که شیر ژیانشان بچنگ اندر است
بد اقبال اینها سپه هرچه بود — میان رده تاختند همچو دود

هر آنکس که آنگونه شاهرا بدید — روان دست حیرت بدندان گزید
ز رخشیدن تیغ خسرو زره — بچشمان لشکر فتادی گره
روان شاه کابل بدین گیرودار — همی تاخت تا نزد شاه بخار
وزان پس شد از بهر کی در زمین — نگهداشت پا سرورا این چنین
بدینگونه اش شاه توران سپاه — چو دیدش زجا نیز بر شد بپا
ولی در دل از کار او بیم خورد — از آن شاه وزان نامداران گرد
رسیدند با هم دو شاه دلیر — بدادند با همدگر دست مهر
همی افضل و نامداران دگر — زدند بوسه بر دست شاه مصر بمر
ستایش بکردند بهمدیگران — بخواهش گری بر گشادند میان
نخستین سپهدار ترکان زمهر — همی گفت کای شهریار دلیر
قدومت درین شهر زیبنده باد — جهان سر بسر مر ترا بنده باد
ترا تازه بادا رخت چون بهار — خوشم من بدیدارت ای شهریار
بکیوان اکنون کشیدی کلاه — که پا بر نهادی درین بارگاه
وزان پس سپهدار کابل زمین — بدو گفت کای خسرو پاکدین
سر بخت بادا کلای سپهر — رخت نیز رخشنده چون ماه و مهر
زهی فخر ما اکنون که همچون تو شاه — بخواهد مرا اندرین بارگاه
بدینسان بپوزش گشادند زبان — همی خواستند عذر همدیگران
وزان پس سپهدار ترکان همی — مکانی نکو از سر خرمی
نشاندادند در میان بخار — که با لشکر آنجا بود شهریار
روان شاه کابل همی گردرو — دران منزل دلنشین با گروه
نشستند آنجا دلی شادمان — سپهدار ترکان بودش مهربان
همی خدمتش روز و شب می نمود — که زو خاطر پادشاه می گشود
ملون طعام ها همی روز و شب — فرستاد آن شاه عالی نسب
بهر روز سالار کابل زمین — برفتی به نزد شه دلنشین
شهش نیز تعظیم بردی بجا — بدینگونه بگذشت شان چند گاه

بدین سان شهان رفت ماه بسر — ببین چیست فرمایش دادگر
یکی روز شاه جهان نامدار — بشد جانب پادشاه بخار
نشستند با هم دو صاحب سریر — ز نامحرمان بسته پای گذیر
گشاد آنزمان شاه کابل زبان — بدو گفت کای شهریار جهان
دلم گشته ممنون ز احسان تو — تنم گفته شکر فراوان تو
ولیکن بدان ای سزاوار تخت — که بیتو مبادا فر و تاج و تخت
تو دانی که از بهر لشک آمدم — هراسان ز تیغ فرنگ آمدم
بیا هیده هم بر نوای شهریار — بود کز تو یکتا بدم روزگار
ز بخت تو بختم بجنبید ز خواب — شبم را بگردد درخت آفتاب
بود دشمنانم ز تیغ تو خوار — بگردد بفرمان پیروز کار
شود ملک کابل بفرمان من — بود خلق ز نجیر جنبان من
بخوانند جهان مر ترا آفرین — به تیغ جهانگیرت ای پاک دین
دگر نیز چون وعدهٔ شهریار — چو سد سکندر بود پایدار
ترخود گفته بودی ایا پاک دین — که لشکر کشم سوی کابل زمین
بامید آن وعده امیدوار — کنون آمدم نزدت ای شهریار
اگر چاره جوئی بدرمان من — وبا رنج بخشی تن و جان من
بدین هردو باشد ترا دسترس — ترا هست فرمانروائی و بس
چو شاه بخارا شنید این سخن — بگفتا و بگشاد درج دهن
بگفت ای سپهدار بارای و هوش — سخن گویمت نغز بگشای گوش
که من از سر عهد و پیمان خویش — مردد نگردم ز احسان خویش
ولی بنگر ای شاه گیتی فروز — که فصل دی آید پس از چند روز
بود ملک کابل سرمائی سخت — شود مرد خشک همچو شاخ درخت
همی آب چو گنده آهنین — ببندد بزنجیر پای زمین
همیدون اگر لشکر آنجا کشی — بدیوانگی دفتر آنجا کشی
شود لشکر آنجا بسی خوار و زار — ترا دست ندهد رخ روزگار

همان به که در پیر کوشی همی  بود ماهی چند خورشی همی
بگردد جهان سبز و خرم بهار  شود بخت همچون گل در کنار
وزان پس براور سپاه گران  برو سوی کابل بجنگ آوران
ببین کز خدا تا چه کام آیدت  زمغلوب غالب کدام آیدت
چو شاه کابل سخن بر شنید  ... بیاورد دم درکشید
رجا خواست برشد بسوی ملان  بنزد افضل و اکبر پهلوان
ایا ما مداران دوران انجمن  سخن یك یك آورد اندر دهن
که ما آن بگفتم شاه این بگفت  که چون انجمن ها سخن ها شنفت
بگفت اکبر ای خسرو انجمن  سخن آشکارا شو داز سخن
ازین شاه رهٔ چاره جوئی خطاست  چه باشیم اینجا تن برزگ ست
همان به که برم سرش را بکین  ستانم ازو ملك توران زمین
که گیرد سر دست من در نبرد؟  برارم زشاه وز اقلیمش گرد
اگر می نخواهی که بدرم سرش  بخون غرق سازم سر افسرش
بباید که جای دیگر سر زنیم  بدین آتش آتش کمر برزنیم
ازین باب بسیار گفتند سخن  سخن به که باشد نهان در بدن
سخن کرد و لب کرد بیرون خرام  ازو در دو عالم توان یافت نام
دو اب شاهد اند قول نسر ا  که از راستی بر کشند ها جرا
درا نجا سخن های ناخوب کیش  بگفتند هر یك ز اندازه بیش
ز اخبار گو شان شاه بخار  نهان بود چند در انجا قرار
سران گفته ها جمله و اسر بسر  ببر داشت غمناز بیداد گر
بیامد بر شاه توران زمین  بد و کرد مکتوب را دلنشین
رخ شاه ازان گفته ها بر فروخت  چو تر کان بهم چشم تر کانه سوخت

بخاطر بودش کینه شهریار / ز نو تازه نوشد ازین آبشار
گُل ارم را احتیاج آب بود / ازین ابر غما ز سیلش فزود
دلش گشت پر کین ازین گفت و گو / ز احسان آداب بر تافت رو
نه بفرصت کس را بخدمتگری / ز الفاظ خوش و نیك خواهش بری
نشاه را طلب کرد زان پس به پیش / بخود در شدی سوی آن سینه‌ریش
بدین سال چو بگذشت روز سه چهار / دل شاه کابل ز غم گشته زار
بشد جانب شاه توریان / سپهدار کابل زمین آن زمان
بگفت ای جهاندار جمشید فر / دلت همچو جامش بود دیده ور
ازین بیشتر تاب غربت نماند / فلك خون جان من از دیده راند
همی آل و فرزند من غم گزین / بفرغان بماندند زار و حزین
درینجا بر شان من هم تباه / بگو تا بکی باشم ای پادشاه
ویا لشکر اکنون بمن بر سپار / برآید ز تو کام ای کامکار
ویا رخصتم ده ز اقبال خویش / کز اینجا روم جانب آل خویش
وز آنجا بسوی کعبه رو آورم / مگر بار عصیان فرو آورم
ندارم ازین پس پای درنگ / ویا کعبه پویان شوم یا بجنگ
چو بشنید سالار توران زمین / بجوش آمدش آن زمان موج کین
بشست اول از دیدگان آب نرم / پس آنگاه چو آتش بگردید گرم
بدو گفت کای بیخرد بادسار / ز نابخردی تست بر دوش بار
همیشه سخن ز اژ گوئی همی / نخواهد که باشی در خرمی
ترا لشکر و گنج شاهانه نیست / ترا افسر و تخت شاهانه نیست
نمیباشد ترا افسر شاهنشهی / مدامت سر از عقل باشد تهی
ز گفتار من سر بپیچی همی / بناقص خیالات پیچی همی
نه بگذارمت سوی فرغان شوی / ویا خویش و فرزند یاران شوی
نه اینجا ازین پس نگهدارمت / بنام آوران زود بسپارمت
برو راه ایران سوی کعبه زود / تو دانی از آن پس به نابود و بود

که تا دربهٔ چار جوی همرهان    بهمرات باشند نام آوران
تو بنشین بکشتی و زد دریا گذر    بکردند نام آوران باز سر
چو بشنید سالار کابل زمین    ز خسرو سخن‌های نادلنشین
بدو گفت کای شاه توران سپاه    نداری چرا پاس شاهی نگاه
ز شاهان سخن‌های ناخوب کیش    نشاید که گوید ز نادان ز پیش
جهان پنج روز بهر بیش و کم    بفرمان هر کس گذارد قدم
در امروز کاندر کفم کام بود    شهنشاه عالم مرا نام بود
بدی چشم امید شاهان بمن    شدی وصف من ذکر هر انجمن
ز تیغم جهان پر از اسفند بود    تن شیر در بیشه لرزنده بود
چوا بندم ز ملك گشتم فرار    شدم نزد تو اینگونه بی اعتبار
ولکن نه آئین مردان بود    که با زیر دستان بدینسان بود
بو دمرد اینگو مرد دلیر    نه زینسان سخن‌های ناخوب چهر
بزد شاه توران گره بر جبین    نگاه کرد بروی پر از خشم و کین
بگفتا برو سوی زندان بکوش    که دیگر سخن‌هات ناید بگوش
بدانست پس شاه کابل زمین    چرا آهن سرد کوبم چنین
چو صیدی که در دام صیاد رفت    نه اینگو بود کوشش ناب و تفت
ز جاه خواست سوی نام آوران    دلی پر ز خون و رخ زعفران
به آنان بگفت آن همه سر بسر    ز دیده فرو ریخت خون جگر
بکردند همه فکر رفتن گزین    دل پر ز غم بر نشستند بر زین
وزان بعد آن شاه توران سپاه    نگاه کرد زان پس در آن بارگاه
بچندی ز نام آوران گفت زود    ... روی زبان بر گشود
که هر یك نشینید بر پشت زین    روید همرهٔ شاه کابل زمین
بپا شید فی الجمله همراه او    رسانیدش تا دربهٔ چار جو
بکشتی چو بنشست برشد کنار    بگردید وانگاه بسوی بخار
چو بشنید آمر دم نامدار    سخن را بدینگونه از شهریار

برفتند بیرون بفرمان او — سوی شاه کابل نهادند رو
بیک حاجب خاص شاه بخار — بگفتا که ای عاقل هوشیار
تو نیز همرهٔ شاه کابل برو — خبر امده او ربهٔ چار جو
بملاح کشتی ز من گو سخن — که این شاه با لشکرش غرق کن
که یکتن از ایشان نیابد خلاص — وزان شاه و لشکر کس از عام و خاص
چو حاجب ز شاه این سخن ها شنید — روان نیز بر شاه کابل دوید
وزان بعد سالار کابل دیار — بهمراهی گردن کشان بخار
نها داد رخ سوی ایران زمین — ز منزل بمنزل دل پر ز کین
بسر بردند اینگونه راه آنگروه — رسیدند تا در بهٔ چارجو
فرود آمدند جمله از پشت زین — که آرام گیرند دمی بر زمین
وزان پس شد حاجب رند بهت — بملاح همه گفت شاه باز گفت
مر آن ناخدا برخدا داشت خشم — قبولش بیفتاد گفتا بچشم
وزان بعد ملاح دران رود بار — بیار است کشتی پر شهر یار
بگفتا شاه دلیران همی — که با خویش و فرزند و یاران همی
بدین زورق اکنون اشینید شاد — که کشتی برانیم بیکردار باد
بد یکر نشیند سپاه هرچه هست — که شاه را کشاده بدریا درست
نخستین روان شاه از جای جست — همی رفت آنگاه بکشتی نشست
هم افضل هم آکبر بد نبال او — بدین سان یکایک همه آل او
بکشتی گرفتند آنجا قرار — یکی نیز خاصان شاه بخار
نشستی دران کشتیء شهر یار — که تا سیر سازد بدریا کنار
همی کرد ملاح رخ خود بدو — بالفاظ ترکان بد و گفتگو
که بر خیز بیرون ز کشتی خرام — مرا گفته سالار فرخنده نام
که این شاه کابل زمین با سپاهش — کنم غرقهٔ آب در بیوراش
من این را کنون غرق طوفان کنم — لب شاه ترکان بخندان کنم
سپهدار کابل شهٔ نیک زاد — ز الفاظ ترکان نکو داشت یاد

پدر است و برجست چون برق تیز    ز کشتی بخشلی شهٔ پر ستیز
ز دنبال او نامداران تمام    ز دریا بخشلی نهادند گام
بگشتند بر باد پایان سوار    نهادند رخ سوی شاه بخار
چو صیدی کز اندیشه ناخوش شود    . . . . . . آتش شود
بدان جمله خیل و سپاه بار شهر    رساندند خود را بشهر بخار
بشد شاه کابل زمین در زمان    بنزدیک سالار تورانیان
گشاده دو لب گفت کای یار شهر    عجب نقش بستی بشاهان دهر
ترا شرم نامد ازین بارگاه    ازین تاج شاهی و خیل و سپاه
ازین نامداران درین انجمن    که بر قتل من بر گشادی دهن
من از دست اعدای دین خوار و زار    بتو بر پناهیدم ای شهریار
که یعنی بخارا شریف هستیش    بود خسرو او شرف ملك کیش
تو بر قتل من چاره جوئی همی    بمحشر خدا را چه گوئی همی
بمرگم اگر شاد گردد دلت    شود مقصد از قتل من حاصلت
درینجا اگر دست بتوان گرفت    که دو ژرف در بام سازی شگفت
چو بشنید گفتار او تاجور    زمانی ز خجلت فرو برد سر
بگفتا که ای شاه گیتی فروغ    چرا بر فروزی چراغ دروغ
نه آگاهم از انچه گفتی ورا    گمان تیره از تو شگفتی ورا
مسنه برمن این نام را از بدی    بر و بوم من تاب تا بخردی
بمرگت اگر شاد گردد دلم    همین لحظه اندیشه را بگسلم
ولیکن مرا از تو سود و زیان    نیامد گهی بر سر و مال و جان
بقتلت چرا بسته باشم کمر    تو خود کن پسند ای شهٔ تاجور
نخستاند رآنجا که بودت قرار    که دادم نشانت به شهر بخار
برو باز بنشین بشکر و کنون    دلت را با اندوه ملادن رهنمون
ولیکن تو اکنون بنزدیك من    میاباز دیگر درین انجمن
ز قرغان طلب ساز همه آل خویش    مبادا شوند آن همه سینه ریش

چو بشنید سالار کابل سخن  بیامد از آنجا سوی انجمن
و با افضل و اکبر نامور  بگفت آن حکایت همه سر بسر
به شاه گفته آمد و دانش وران  که ای خسرو و مهتر و پهلوان
جهان بین عجب فتنه انگیخته  که از چشم ما آبرو ریخته
سخن های سالار توران زمین  بود سر بسر بخل و اندوه و کین
ترا خواهد او ساخت بند نظر  که از دیگران باشد او بی ضرر
اگر پاك بودی دلش زین سبب  چرا منع کردت زخورد روز و شب
چرا خواند آن زفرغان زمین  سخن را چرا با تو گوید چنین
یقین دان تو ای شاه روشن روان  که بر ما بکین بسته دارد میان
ولی چاره جز صبر نبود بکار  که تا چیست فرمایش کردگار
دلیران سپاه شاه کابل زمین  نهادند رخ سوی منزل گزین
بشر همان فرمایش شهریار  ز او باز بگرفتند آنجا قرار
بشد شاه کابل میان سرا  بیك خانه برخویش بگرفت جاه
از آن بعد پس کینه شاه بخار  دو سرهنگ بدکیش بی اعتبار
معین کرد و گفتا بنام آوران  که ای با دنان لطف از داوران
که اکنون سوی شاه کابل دوید  امان نیز گفتار او نشنوید
نگهبان باشید ایشان نهان  که تا وی نداند نگهبان از آن
بفرمان شاه آمدند پی آبرو  سوی شاه کابل نهادند رو
نهان پرستار آنجا بدند  شب و روز در کار آنجا بودند
ولیکن سپهدار کابل دیار  بدانست کردار شاه بخار

در آنجا بدی با دل مستمند
به بند نظر بد از پای بند

## بر آمدن افضل و اکبر از آنجا و جنگ کردن در چراغ چی و گرفتن ترکان آنها را

همی افضل و اکبر نامدار — که یکچند دیگر شدند آنجا قرار
در آنجا همی برده عمری بسر — جهان گشت در چشم شان نیلوفر
که از شاه توران زمین دلجوئی — نه الطاف خوب و نه روز نکوئی
بگفتند زین بودن ای بود نیست — ازین بود بر جمله نابود بهست
بهر لحظه مرگی ز او بر ماست — که بر ما کنون از کف خسرو است
بشد شاه ما ایمن و شد انتظار — ز دست سپهدار بیداد گر
بر او در صد بار میریم ما — همان به که یکباره میریم ما
سوی چاره باید قدم بر کشیم — بگردون گردان علم باید بر کشیم
سالار کابل ازین رسم و راه — بگوییم هر گونه سو ماجرا
که ما را درین کار نگذارد او — بیایند و تن ها بیازارد او
همان به که بیگشته شهر یار — بر آئیم بیرون ز شهر بخار
سوی شهر سبز آنکه رو آوریم — مگر زو یکی آبرو آوریم
چو آریم ما اندر آنجا قرار — شود سبز اینجا رها شهر یار
بدین گفته ثابت نهادند دل — که بنهاد خورشید شان پا بگل
بگردار اقبال شان در زمین — فرو رفت خورشید روشن جبین
جهان جمله چون بخت شان شد سیاه — شب تیره آمد بشد روشنا
بشد مرغ و ماهی به آرام خویش — در آن شب دد و دام بر کام خویش
بفرمود دند آن هر دو گردن فراز — که ای نامداران دانای راز
بیایید همه بارگین آورید — سبک بادپایان بزین آورید
مفرق با هم بن خویش را — بسازید دل خون بد اندیش را
که امشب بفرمایش کردگار — برون پا گذاریم ز شهر بخار
چو بشنید اند آنجمله برخواستند — تن خود با هن بیاراستند
اشتند بر بادره ساده پا — شد آراسته اندران شب سیا

از ان بعد آن نامداران کین  نشستند چون شیر بر پشت زین
بهمرای دانش در راهنمون  دران شب هم از شهر گشتند برون
بگیر از خاصان محرم براز  بدیدند و گفتندش ای سرفراز
که فرما بهر گسواه ای پر هنر  بسالار کابل رسانی خبر
بگویش که ای شهریار جهان  سپهدار تو خالق کین شهان
کنها از غم و رنج یکدا ختیم  سوی شهر سبز این زمان تا ختیم
تو اکنون بکار خود هوشیار باش  شب و روز در کوشش کار باش
چنین گفتند و ی بر تا فتند  سوی شهر سبز آنکه بشتافتند
همه شب با باد پیایان یوز  بریدند راه تا بهنگام روز
چو شد بخت بد با کسی همراه بر  بد و پرده داران شدند پرده در
ببرداشت پرده از روی کار  بشد روی غما ز صبح آشکار
رخ خود نمودار کرد آفتاب  که انداز داز روی گیتی نقاب
چو خرشید را پایگاه شد بلند  بشد از در شاه قاصد هوشمند
زکردار آن نامداران کار  همه مو بمو گفت بر شهریار
دل شاه کابل بدین گفت و گو  زمانی با تش بسخت همچو مو
بدل گفت هر جا که بدشان نگاه  رهاندند خود را دران جایگاه
بیابد کزین گرد شاه را خبر  رسانم که بر من نیابد ضرر
مبادا که بر من شود بد گمان  که از توبه با خست ایزد ایستان
فرستاده را شاه کابل زمین  فرستاد بر شاه توران چنین
بدو گفت سر گو بشاه دلیر  که ای رخش گردون ترا باد زیر
بود چاکرت مشتری پیا.....  مرا این زمان آگهی در رسید
که افضل با اکبر زود خشم  برفتند از بن شهر پوشیده چشم
زخویشان شان نیز لشکر همی  ازین شهر رفتند بسکر همی
بخلاق دادار گیتی قسم  که او راست فرما نبر بیش و کم
که آگاه نبودم ازین کار شان  بمن ایندمان آمد اخبار شان

اگر آگه می بودم از رازشان     ازین کار میداشتم بازشان
فرست آن کسی را که باز آردش     بدرگاه گردن فراز آردش
فرستاده آمد بشا گفت زود     مرین داستان سر بسر آنچه بود
چو بشنید سالار توران دیار     بپیچید بر خود چو ابر بهار
بفرمود بر چند ترک دلیر     که ای بسته در چنگتان نره شیر
بر آرید لشکر بدنبال شان     بیارید بسته برو مال شان
بفرمان آنشاه گردن فراز     در آن بارگه برد هریك نماز
برون با نهادند زدرگاه شاه     بفرمان شاه بر کشیدند سپاه
همی تاخت بیرون زشهر بخار     دلیران جنگی ده وده هزار
سلاح بسته هریك بشایان جنگ     بجنگ اندرون نیزهٔ آبرنگ
جهاندند اسپان تازی نژاد     سوی شهر سبز آنیمه رو نهاد
زبلغار از دشت بر دشت همی     چو ابرومان زود بگذشت همی
غبار زمین در هواشد بلند     ز من بشنو ای عاقل هوشمند
تو در آمدن برگذار این گرو     سوی افضل و اکبر آریم رو
که چندین شب وروز راه دراز     بریدند آن مردم سرفراز
چراغچی بکی ملك را نام بود     بدشت همان ملك گشتند فرود
برفتند چندی پی، آب ونان     که آرند از بهر نام آوران
رسانندند خوراکه خورند سیر     نشستند آنجا یلان دلیر
که تا یکدم آسایند از رنج راه     ندیشان خورو خوابیك چند گاه
ندانسته بودند که چرخ دژم     مکافات راحت دهد درد و غم
که ناگه نمایان شد از پهن دشت     سیاه گرد کان سرز گردون گذشت؟
عیان آمد از دامن گرد زود     سواران ترکان بکر داردود
چو دید افضل و اکبر نامدار     به اکنون سرآمد بما روزگار
بسلطان بگفتند کی پرزکین     ابا اعظم شیر جان این چنین
ابا اعظم با سمندر بگفت     که ایباد تان فتحدر جنگ جفت

بلشکر شه پاسبانی کنید — بهر گوشه ای خون فشانی کنید
فرومایه ترکان گر آرند جنگ — ز کشتن ندارید باک و درنگ
وز آن پس نشستند دل پر ز کین — سپاه و سران جمله بر پشت زین
دلیران ترکان ده و دو هزار — دران دشت خود را رساندند کنار
ستادند آنجا چو بدند همی — ز رفتار پا بر کشیدند همی
یکی مرد دانا دل هوشیار — که بود در خواجان شاه بخار (؟)
جهاندیده اسپ و کشاده جبین — بنزد دلیران کابل زمین
بگفتا ایا نامداران کار — بگردید اکنون بر شهریار
بود بر شما شاه توران زمین — شود شادمان و بگردد ز کین
مگر لشکر و گنج بخشایدا — کز و عقده کار بگشایدا
بود شاه تان نیز آنجا به بند — مبادا که بروی رسد زو گزند
چو بشنید این گفتهٔ هوشمند — همی افضل و اکبر ارجمند
بدو گفت ای مرد فیروزگار — چکار است ما را بشاه بخار
نه بالو به هنگام جنگ آمدیم — تو دانی که از بهر ننگ آمدیم
از و مقصد خویش کم یافتیم — بی چاره سوی دگر تافتیم
از ین چاره مرسخت یا برگلم — روم هر کجا حل شود مشکلم
نمیرم دگر باز سوی بخار — سلامی زمن بر بر شهریار
چو بشنید گو بنده گفتار او — سوی خیل ترکان بتابید رو
بترکان ز گفتار شان باز گفت — شد از پرده آن رازهای نهفت
بگفتند ترکان کزین ما چرا — نگردیم بیرون ز گفتار شاه
که یکبار فی الجمله جنگ آوریم — جهان شان بکردار تنگ آوریم
بنه یم اکنون سرو پای شان — بریم این زمان جانب شاه شان
بگفتند یکبار همه تاختند — بشطرنج غم نقد جان باختند
وز آن سو دلیران کابل دیار — چو شیران شدند در دم کارزار
نخستین از آن ... پر خروش — فغانی بر آمد که کر گشت گوش
جهان همچو شب گشت تاریک رنگ — ز گرد سواران و دود تفنگ
از آن پس بشمشیر بردند دست — فتادند با هم چو شیران مست
صدای جر نگیدن گستوان — هم از خود و از تیغ های گران

جنگنامه

بگردون گردان بر آمد خروش یکی گفت گیرو دگر دفت کوش
بسی سر بروی زمین بر فتاد بسی سر فتاد و بسی بر فتاد
کسی را سر بخت گشتی نگون تنش گشت آغشته در خاک و خون
در آن وقت افضل یل جنگ جو هم اکبر کنون بهلو نیکخو
چو سلطان بادو برادر بجنگ کشادند بازو بسان پلنگ
همان اعظم وشیر جان همچنین ز یکسوی لشکر دل پر ز کین
زهر گوشه هر یك چو پیلان مست فتادند تیغ در خشان بدست
بترکان چنان عرصه در جنگ شد جهان همچو چشمان شان تنگ شد
یکی ترك جوشان چو دریای نیل سنانی بکف تن بکرده از پیل
بر اکبر آمد چو شیر ژیان بزد نیزه بر سینهٔ پهلوان
سنانش نیامد بدو کارگر بزد اکبرش تیغ بر فرق سر
بشدیجیاآن درخشنده تیغ ز فرقش بگردن نکردی دریغ
کشش داد آن پهلوان پر ز کین که آمد رخ تیغ بر پشت زین
بدو نیم شد پیل پیکر تنش بخاك سیاه پست شد گردنش
چو اورا بکشت آن یل دلیذیر دگر ترك ساراهیم گفت گیر
بزد تیغ بر تارك پهلوان بدرید خود و نداد ش زیان
معرف چنان اکبرش زد بتیغ بدان کرده گاش نکرد دیه تیغ (۲)
ز پهلوی دیگر بر آمد برون که آن ترك را ترك شد سرنگون
بیفتاد در خاك از پشت زین از و برگذشت آن یل پر ز کین
بدینسان بهر کس که آن میرسید در آندم سرش را ز تن می برید
بدین گونه هر یك دران گیرودار بر آورد از جان ترکان دمار
بسی خلق توران ز مین کشته شد بخون شان زمین جمله آغشته شد
دلیران کابل زمین چیره دست شدند و به ترکان در آمد شکست
گریزنده گشتند زان گیرو دار کشیدند خود را بیکجا کنار
ازان بعد شاهزادگان دلیر سپاه را نوازش بکردند ز مهر
به یکجای گشتند جمع آن گروه سوی شهر سبز آوریدند رو
دویدند ترکان برگشته بخت که از دست ما برند اینگونه رخت

رسانید خود را بدنبال شان  که ریزند خون از بر و یال شان
دگرباز شاهزادگان دلیر  سوی جنگ گشتند بکردار شیر
چنان جنگ را پیشه کردند همی  نه از مرگ اندیشه کردند همی
فراوان ز ترکان بکشتند چنین  شد از خون شان ارغوانی زمین
سه روز و شب اینگونه جنگ و ستیز  نه آرامشان یکدم از رستخیز
نه خوراك پیدا شد از بهر مرد  نبر با دیایان صحرا نو او
بترکان زهر سو رسیدی سوار  دمادم ز نو در دم کارزار
بشد خیل ترکان ز اندازه بیش  یلان درمیان شان چو گرگان بیش
بهر گوشه کاورد آئین جنگ  نبودی کسی را مجال درنگ
چو شد پشه انبوه درد پیل را  کند خشک یاجوج مر نیل را
دیگر بار ترکان برگشته بخت  بسوی یلان حمله بردند سخت
گرفته سردور تمام آوران  کشیدند شمشیر کین از میان
دلیران کابل دوان گیرودار  بیکردار یك قطره در رود بار
بجنگ اندر آویختند همچو دود  که افغان بر آمد بچرخ کبود
بدست هر یکی خنجر آبگون  رهاندند ز ترکان بسی جوی خون
بسی تیغ بشکست در دشت کین  سراسر زمین گشت چون آبگین
فتاد آنچنان چوب دست سنان  که گنجشك بر هم نهد آشیان
یکی ترك سالار شاه بخار  بکف نیزهٔ چون دم اژدهار
به سلطان بیامد دل پر ز کین  که بر خاکش افگند از پشت زین
بزد دست سلطان به کوچك کمان  ز قربوس زین بر کشید آن زمان

زدی شصت در زلف پیچان او  بخندان یعقوب دندان او(؟)
فگند آتش اندر تن ترك مست  گران آتش داغ بر سینه بست
بیفگند سو را خش اندر بدن  که شد خوار آن ترك خار اشکن
بیفتاد غلطان بروی زمین  تهی ماند از مرد کوپال و زین
دگر ترك جنگی پر از کین و خشم  ز روی غضب تنگ بو شید چشم
سوی افضل آمد به کردار شیر  یکی تیغ بر کف چو رخشنده مهر
بزد تیغ بر پا ز وی پهلوان  بشد چاك بر پهلوان گستوان

ولیکن نبر بد بازوی او          شد از ضرب چون زعفران روی او
بزد تیغ افضل بگردن درش          بیفگند در خاک میدان سرش
در ان وقت ترک یل پهلوان          پس پشت اکبر بیامد دمان
بزد نیزه بردوش آن نامدار          سنان را نیامد زره پایدار
ز جوشن گذر کرد نوک سنان          نکردی حجاب از تن پهلوان
همیخواست آن ترک بیداد کین          که از اسپ افگندش بر زمین
دران دم سواری ز اکبر رسید          بدان گونه حال خداوند دید
جهانید بر سوی ترک دژم          بزد تیغ شد نیزه او قلم
دوم تیغ بر زد به فرق سرش          که شد لاله گون پرنیان در برش
زجوشن برآورد نوک سنان          بشد زخمناک آن تن پهلوان
بکشتند ترکان همه در ستیز          در آندشت بر پای شد رستخیز
بیکبار فی الجمله برتاختند          میان دلیران بپرداختند

زسم سبک باد پایان مست          زمین بر ده بر روی خورشید بست
جهان درخشان دران رو ز جنگ          بکردار شب گشت تاریک و تنگ
کس از کس نشان مروت ندید          قیامت دران روز گشتی پدید
دو و سه تن از نامداران کین          فتاد از دلیران کابل زمین
سه پنجصد سواران شاه بخار          سپردند جان اندران کارزار
سندر دران جنگها کشته شد          بخون روی چون ماهش آغشته شد
بیفتاد در خاک وخون دل دو نیم          برادر بسلطان پور عظیم
سواران توران زمین بی درنگ          بهر گوشه برپای کردند جنگ
دلیران کابل پریشان شدند          زهم دور در صحن میدان شدند
بهریک سواری ز کابل زمین          چهل ترک پیچید از بهر کین
بهر گوشه هریک نهادند روی          سواران به دنبال شان پویه پوی
رساندند مر هریکی را ز کین          فگندند از پشت زین بر زمین
ببستند بازوی نامآوران          زدی برسر و روی شان تازیان
زتن جنبها شان گرفتند زود          که عریان تن نامداران نمود
بجای نکو بد نیاید قبا          سزا بود صد گونه رنگ و نوا

بتن جامه کردندشان موی میش — که هر موی گشتی به کردار نیش
دلیران کابل‌چو گشتند اسیر — وزان بعد ترکان نساد لپذیر
ازان بزم گاه روی برتافتند — بسوی بخارا بشتافتند
دلیران کابل بزیر لگام — برهنه قدم می نهادند گام
بدان پا که بودش ز گل تنك و عار — نهادی قدم بر سر خار زار
جفائی که کردند بی مایگان — نخواهد دلم کاورد بر زبان
مع‌القصه ترکان بدان رسم و راه — رساندند خود را بنزد یك شاه
برفتند ترکان گسردن فراز — دلیران بسالار بردند نماز
ستادن بر سینه دست ادب — ز کردار خود بر گشادند لب
نخستین ز شمشیر کابلستان — جدا راند هر یك سر داستان
که‌بر خیل ترکان‌چه کردند کین — دلیران و شیران کابل زمین
سراسر همه دشت‌چون‌دشنه گشت — بهلشکرگهٔ توریان رخنه گشت
سه پنجصد سوار از دلیران شاه — سپردند جان اندران رزمگاه
بیکبار عنان برعنان تافتیم — ز مرگ هیچکس رو نبر تافتیم
جهان بر دلیران گرفتیم تنگ — قیامت‌پدید آمد آن روز جنگ
ز انبوه تورانیان مر سپاه — زهم ماند گردان کابل جدا
گریزنده گشتند ازان روز گار — بدنبال شان تاخت هر سو سوار

چهل ترك پیچید با هر یکی — به ستان‌شان دوزمان‌اند کی(۱)
بدین گونه رسم وبدین گونه راه — رسیدیم اکنون بدرگاهٔ شاه
چو بشنید سالار توران سخن — ندانست خود را در ان انجمن
چو شمشیر گردان کابل شنید — سر انگشت حیرت به دندان گزید
بگفتا که اینگونه دیگر سخن — میارید زین پس درین انجمن
بخندند خلقان به شمشیر ما — شود همچو شب نام چون مهر ما
وزان پس بفرمود شاه بخار — بیارید اسیران کابل دیار
برفتند آوردن هرچه بود — کشاوند زبازوی شان بندزود
گرفتند نام آوران را درون — سروروی هریك پراز گرد وخون
بـه پیش افضل واکبـر تامدار — پس پشت سلطان اعظم کنار

بدنبال شان عمر و شیر جان  بدین گونه فی الجمله نام آوران
ستادند بر نزد شاه صف کشان  وزان بعد شاه بر کشاده زبان
سوی افضل وا کبر آورد رو  که ای بدسگالان بی آبرو
چه دیده اید از من ز کردار بد  که انگیختید اینچنین کار بد
کنون کامدید اندر اینجا نخست  سر را به خدمت ببستیم چست
نکوجا بشان دادم اندر دیار  که خورسند باشید آنجا قرار
زنان و نمک ی نکردم دریغ  زتنقیص نعمت نخوردم دریغ
زبان در کسم من کشادید همه  ز کین کهن یاد دادید همه
رها کردم وقتل تان را پسند  ندیدم بزندانته در پای بند
زنو باز این فتنه انگیختید  که خون دلیران من ریختید
گر از نام بدی نترسید می  همین لحظه سر تان ببریدمی
ولیکن ازین پس ز اندوه رها  نیابید ای خیل نا پارسا
نمک خوارگی چشمتان کرد بند  بزندان احسان من بر فکند
چو بنهادند آن هردو سالار گوش  بگفتار آن شاه بیدار هوش
کشادند آنگاه زبان در سخن  بگفتند کی خسرو انجمن
چرا از ملامت سخن بر زنی  بگویم سخن گرچه مان سر زنی
تو بنگر چه گفتار کردی بما  چه گفت و چه کردار کردی بما
نخستین چه بود اندران نامه پیش  ز قرغان طلب ساختی نزد خویش
ز کردار آن وعده گشتی خموش  همی پنبهٔ غفل کردی بگوش
بیك گفته بر دروغ کسان  بقتل سران بسته کردی میان
تمامی بدریا بینداختی  ز کینه خور ماهیان ساختی
ولیکن خداوند خورشید ماه  ازان غرق طوفان بدادی رها
سوی تو باز آوریدیم رو  فکندی ز رخسار ما آبرو
نبگذاشتی شاه ما نزد خویش  ز بی آبروئی شدم سینه ریش
زتو مقصد خود ندیدم کنون  سوی دیگری زان شدیم رهنمون
بدنبال ما لشکر انگیختی  بمیدان کین خون ما ریختی
بدین زجر و تعزیر ز اندازه بیش  وز آنجا طلب ساختی نزد خویش

تو منصف‌شوای شاه توران سرا      که از کیست بید اد این ما جرا
ازین پس اگر من بمیرم چه باك      کنون کز ملامت تنم گشته پاك
چو سالار توران سخن بر شنید      ز کین سوی نام آوران بنگرید
بگفتا که گفتار بسیار چیست      کزین پس جزاندوه نخواهید زیست

اگر روی بابت نبودی میان      که بر من بکردآ که از کار تان
نگشتیدیکتن ز کشتن خلاص      همی سر ببریدم از عام و خاص
ولیکن بشاهتان ببخشیدمی      کزو بر سر راستی دیدمی
چنین گفت و فرمود بندند شان      بسالار زندان سپردند شان
چهاکبرچه‌افضل چه سلطان کنون      بزندان‌محنت شدند اندرون
ببند گران شان سرا پا بپست      که هردم تن نامداران بخست
بهرشب یکی نان خشك از غضب      فرستاند شب تا دگر باز شب(!)
بدین گونه دربند گشتند خوار      دلیراز و شیران کابل دیار
وزان پس سپهدار توران زمین      بر شاه کابل بگفت این چنین
که بر گو بخنجر گذاران خویش      ابا خویش وفرزندو یاران خویش

که اکنون همه‌سوی قرغان روند      زشادی لب شادو خندان روند
نباشند زین پس به شهر بخار      بجز تو بلن سه تن نامدار (؟)
زقرغان بیارند همه آل تو      که ازبند گردند رها یال تو (؟)

چو شاه گفت سالارتوران شنید      زغم مرغ جانش بخود بر طپید
بدل گفت اکنون زبند گران      رها ئی نیابم به نام آوران
وز ان پس به اعظم بگفتا که هین      به لشکر برو سوی قرغان زمین
همه اهل ومال وزر ای نامدار      بیردار و باز آ به شهر بخار
که برشاه توران سر راستی      نمایان شود بعد این کاستی
وزان پس نهان گفتش ای‌هوشمند      زمن بشنو این گفتهٔ دلپسند
گرفتم اگر شاه توران سرا      کند بند ازبند مایان جدا
میا و تو دیگر دربن‌شهر پیش      نه‌اهل‌ونه‌مال ونه‌گنج‌ونه‌خویش

Page Missing

Page Missing

Page Missing

Page Missing

Page Missing

Page Missing

Page Missing

Page
Missing

Page Missing

Page Missing

Page Missing

Page Missing

Page Missing

Page Missing

Page Missing

Page Missing

Page Missing

Page Missing

Page Missing

همی باش دائم به قرغان قرار / که تاچیت فرمایش کرد کار
وزان بعد اعظم به فرمان شاه / برآورد از شهر ترکان سپاه
وداع کرد از شاه وبگریست زار / همی ریخت اشک همچو ابر بهار
عمرماند آنجا که بی شهریار / نیارم برون پا ز شهر بخار
همی اعظم وشیر جبان امین / نهادند رو سوی قرغان زمین
شبی چند بگذشت شان رو براه / ابا نامداران و خیل سپاه
ز دریای آمو گذشتند زود / پس از چند در بلخ گشتند فرود
واز آنجا به قرغان نهادند رو / رسیدند تا نام آوران با گروه
همی اکرم و والی نامدار / دگر نیز جبار دانای کار
همه سوی اعظم به پا آمدند / به خورسند بش پیش وا آمدند
رسیدند با هم گرفتند کنار / همی اعظم واکرم نامدار
دگر نیز والی وجبار هم / رسیدند با آن نبیل محترم
بداوند باهم گردست مهر / دلیران وشیران خورشیدچهر
برفتند زان پس به سوی مکان / گشاد اعظم آنگاه سر داستان
زکردار بیداد شاه بخار / که یارب مباد آن چنان شهریار
بیاورد یک یک همه در زبان / زبیچارگی از مژه خون فشان
هم از غرقدر باو آن جنگ وشت / هم از بند تلم آوران سرگذشت
ز مرگ سمندر بگفتی سخن / که بر خاست افغان از آن انجمن
همه جامه بر تن دریدند ز غم / ز آه سوی گردون کشیدند علم
چو نزد حرم این خبر در رسید / که چون نام مرگ سمندر شنید
بیکبار هوشش ز سر شد برون / بافتاد آغشته در خاک وخون
بگردید آن چهرهٔ ارغوان / ز بیداد اندوه وغم زعفران
وزان پس ز بی هوشی آمد بهوش / بگردون گردان کشیدی خروش
بزد دست ناخن خراشید روی / بسیل سرشکش عیان کرد جوی
زهر جوی او سیل خون شد روان / که شد غرق خون در برش پرنیان

زدی پنجه در سنبلستان خویش
سیاهی فکنده از شبستان خویش

ز سر موی بر کند و بر باد داد
ز کردار فرزند هی کرد یاد

که ای جان مادر تن دردناک
ندانم کجا ای فتاده بخاک

نبودم به بالینت ای نوجوان
که روی تو میدیدمی از چشم جان

غبار و رخت ز استین رفتمی
بتو درد جانکاه خود گفتمی

کفن پرده چشم جان ساختم
بهمراه در گور پرداختم

کدامین جفا کیش بیدادگر
بیامد بتو رحمش ای نامور

چه کین داشتش شاه توران زمین
که افکنده در خاکت از روی کین

تو از بهر ننگ آمدی سوی او
که یارب مبادا بدو آبرو

تو دیدی که آخر مکافات ننگ
نبود از آن بد گهر کور ننگ

ز ترکان همیشه خطائی بود
نه نیکو بدان آشنائی بود

چه بودی اگر می بنگداشتم
در اینجا بر از خود داشتم

دگر کست چون من بیند فراق
ز وصل گران مایگان گشته طاق

یکی کشته دست دشت بلا
دو تن گشته در بند غم مبتلا

من اینجا تن خوار و زار و زبون
ز آب دل و دیده در موج خون

همی نوحه میکرد روز و شبان
نگردید زان پس دلش شادمان

از ین داستان بر کشیدم قلم
ز نو باز تا بر فرازم علم

**داستان طلب کردن شاه شجاع کوچ و فرزندان دوست محمد خان را از ملک کاشغر خان و فرستادن به غزنین**

که چون اعظم و اکرم سرفراز
بفرغانه بدند با دل پر نیاز

همی بودم آنجا با اندوه و غم
پریشان و حیران بهر بیش و کم

بشد شاهشان نیز آنجا بیند
دلیران و گردان همه مستمند

جهان گشت در چشمشان تنگ و تار
غم بر دیده اوفتاد لیل و نهار

اگر چند والی بخدمت گری
کمر بست در مهمان پروری

شب و روز گفتار و کردار خوب
بنام آوران کرد حسب القلوب

ولیکن دلی را که جا کرد غم
غمش می نگردد بگفتار کم

ز باد آتش هر دم فزونتر شود
بلی آب بر نفت یاور شود

ز غم یك زمان خاطر شادمان      نگشتند گردان کابلستان
برفت عمر شان چند آنجا بسر      برنج و به اندوه و غم سربسر
بافتاد آوازه در هر دیار      که شد شاه کابل به بند بخار
بگردید لات و شجاع را خبر      ز شاه بخارای بیداد گر
چو لات آن زمان سوی شاه بنگرید      که ای مر ترا رنج و محنت بعید
بیا به یکی چاره برپا کنیم      دل خود تهی از تمنا کنیم
که شد شاه کابل بتوران بهبند      بقرغان بود اهل او مستمند
بخواهش گری های زنداژه بیش      بخواهیم اهلش ز قرغان بخویش
وزان پس به بندشان نگاه کن برنگ(؟)      که گردد جهان خالی از بیم جنگ
شهش گفت زان پس که ای هوشمند      نکو گفتی این گفتهٔ دلپسند
بفرمود لات آنکه آن بد سرشت      نویسنده را تا بیاید نوشت
چو بنوشت مضمون و بنهاد مهر      که یا رب مباد اندران پنجه زور
طلب کرد دانشوری را بکار      که او بود دانا بهر کار و بار
بنوبارهٔ گنج و آن نامه نیز      سپارید و گفتش زاندازه نیز
وزان بعد آن مرد بوبنده گشت      بخور راهبری چند جوینده گشت
روان گشت برسوی قرغان زمین      رخ پر ز مهر و دل پر ز کین
پس از چند گاه راه بردی بسر      باقلیم ترکان رسید ش گذر
وز ان پس در آمد بقرغان دیار      بشد جانب نامداران کبار
براعظم و والی نامور      ابا اکرم آن مرد با زیب و فر
امان نیز جبار بنشسته بود      بدینگونه نام آورن هرچه بود
که آمد کنون قاصد از پیش گاه      بنو سید خاک و ستادی بپا
وزان پس بشد پیش و بوسید دست      سراسر ز نام آوران و نشست
طلب ساخت آن نامه همراه گنج      باعظم سپرد آن سر انجام رنج
چو اعظم مر ان نامه بگرفت زود      ز سر نامهٔ مهر مهر ش گشود
برآورد زان پس بگفتن خروش      بدو نامداران نهادند گوش
بدین سان در ان نامه بنوشته بود      کرو باز تو این در غم گشود
سر نامه بسر نام آن دادگر      کزو یافت چرخ فلك زیب و فر
وزان باد بر نامداران سخن      بهر یك دلیران آن انجمن

که هر یک چرا تن به بند گران … فکندید ای خیل نام آوران
نه من بهر آن آمدم چاره گر … که در قتل تان بسته باشم کمر
شما خود ز کردار نا خوب خویش … بکردید اکنون دل و سینه ریش
بکردید اگر از نخستین سلام … بهر شهر تان کس چرا برد نام
چرا شد آن نامور شهریار … به بند ستمکار شاه بخار
بباید که بر دیدن نامه زود … در نگ و توقف نباید نمود
کنون پاره ٔ زر فرستادمی … که بر خرج نام آوران دادمی
بباید که بر اهل و خیل و سپاه … همی سوی کابل بیو ئید راه
که بر شان بسی لطف و احسان کنم … لب جمله شادان و خندان کنم
طلب سازم هم شاه تان از بخار … بغلرو بزریا بزور سوار
هم از لودیان حیدر آرم به پیش … دهم گنج زرتان ز اندازه بیش
من از راستی گشتمی ره نمود … تو دانی دگر فکر تا بود بود
مر آن نامه را تا م پایان رسید … سراسر همه نامداران شنید
همی گفت هر یک که تدبیر چیست … براین خواب آشفته تعبیر چیست
نخستین همی والـی نامدار … زبان بر کشاد آن خجسته شعار
بنام آوران گفت آن نامجو … نباشید در فکر این گفتگو
همین ملک قرغان مکان شماست … همین گنج و لشکر ازان شماست
منم نیز مثـل غلامان تـان … ز دم وصت الفت بدامان تان
در ین ملک هرگز مرا کار نیست … نکوتر ز من تان پرستار نیست
بباشید دایم درین جایگاه … بفرمان تان جمله فرمان روا
مراد در رخ شاه کابل خجل … مسازید ز ین محنتم پا بگـل
بود قول آن شاه همه مکر و فند … بدین حیله می بر فکنند و به بند
چنین گفت و بگریستی زار زار … در ان انجمن همچو ابر بهار
دلیران ز کردار آن نامجو … نهادند دل سوی گفتار او
که هرگز سوی ملک کابل دیار … نمیریم از نزد این نامدار
بر آورد جبار تا گاه خروش … به والی که ای شاه با عقل و هوش
دل ما ز احسان تو گشته شاد … ترا رحمت حق به اجداد باد

همین است آئین مردان کار  که بر شان تو داد پرورد گار
ولیکن بدان ای سپاه دار کین  که تا نگذرم سوی کابل زمین
نگردد رها شهریار از بخار  همه وقت باشد تبه روزگار
دگر آنکه بیداد گر شهریار  بخواهد همی اهل ما در بخار
ز کردار او مرگ بهتر بود  که زین سان جفازان ستمگر بود
دگر آنکه‌ای مرد فیروزگار  رخت تازه وتر چو گل در بهار
نگویند شاهان سخن از گزاف  چرا شاه‌شجاع گویداین گونه‌لاف
مگر صادق آید بگفتار خویش  کند همچو گفتار کردار خویش
بود شاه و نام آوران را زبند  خلاصی دهد آن شهٔ هوشمند
تو خود آن ماهی بهر نیک وبد  بباید که بیگانه گردد ز خود
بدین سان سخن ها فراوان بگفت  دل تا مداران بخود کرد جفت
اگر چند والی همی داد پند  نیامد بکس پندا وسود مند
بدان شد که زانجا ببندند بار  گذارند رو سوی کابل دیار
نفر مود اعظم بسر دان کار  که سازند مال وسرا پرده بار
بکردند نام آوران همچنین  بوستند بار و نشستند بزین
همه اهل شان نیز یکبارگی  نشستند بر زین سر بارگی
نهادند رو سوی کابل دیار  بامید بخشایش شهریار
از ین کرده والی چو بگریست زار  ز نوهریکی را گرفتند کنار
همی کردند از نامداران وداع  نهادند سران سوی شاه شجاع
بگشتند زان بعد صحرا نورد  ز بیداد اندوه و غم روی زرد
شب وروز کردند در راه خو  سوی شهر کابل نهادند رو
بهر منزل انز و در رنج دگر  ز نوبر تو هر لحظهٔ سر بسر
شب وروز چندی بکوه و بدشت  به پیمودن راه بگردان گذشت
پس از دیدن رنج و بیداد کین  رسیدند نزدیك کابل زمین
وزان سو شجاع را خبر ساختند  چرخش سرا ز مژده افراختند
بشد لات بر جانب شهریار  همی گفت کی شاه والا تبار
بود اهل آن دوست محمدبشهر  نباید که گیرند هرگز قرار

کنون سوی غزنین روند آنچه هست    در آن مملکت فی الجمله باید نشست
درین شهر گرجا سازند همه    یکی فتنه برپا سازند همه
بسو گفت شاه کی خردمند کار    ترا اندرین کار باد اختیار
ازان بعد لات آن سگ بدنژاد    بچندی زتلم آوران کرد یاد
در آن انجمن گفت با هر یکی    که ای نیکوئی جفت بلهر یکی
سوی اعظم واکرم هر یک بکار    روید وبگوئید شاهی نامدار
که در سوی غزنین بیا ره برو    در آنجای باشید همه با گروه
بفرمان لات آن بد بر تلگان    روان گشت هر یک چو باد دمان
سراهرو نهادند هر یک چو باد    زمین بشنوای عاقل نیک زاد
وز آن سوی آن اعظم نامدار    بارغنده آخر گرفتند قرار
که آمد زاخبار کو شان لات    سراسر همه مردم بی ثبات
به اعظم بگفتند کی نامجو    کنون سوی غزنین بیار بمرو
در آنجای باشید دایم قرار    بفرمان وفرمایش شهریار
چو بشنید اعظم سخن خیره گشت    جهان جمله برچشم شان تیره گشت
بافتاد برد یك جوش آب سرد    رخ نامداران همی گشت زرد
کسانی که بودند بخدمت مدام    ازین گفته گشتند همه تلخ کام
زنزد دلیران گریزان شدند    هم از بیم جان جمله لرزان شدند
همی هر یك هرسو نهادند رو    نگشتند برجان خود چاره جو
کسی ازسپاهی نماندی به پیش    بجز ازغلامان اخلاص کیش
کسی راکه شد بخت ناپایدار    نگروند خویشانش بیگانه وار
بهم اعظم واکرم دل فگار    بگشتند نومید از شهر بنار
که زان جادل پر زاندوه وغم    سوی شهر غزنین نهادند قدم
پس ازچند آن مردم نامدار    گرفتند آخر بغزنین قرار
همی بودند آنجا روز وشبان    که تاباز آئیم بر این داستان

***

ز آبادی هرگز نشانی نماند    که آن شوم گبلم دل خویش راند
بفیروزی آن گبر ناخوب کار    ازآنجا بگشتی سوی جهاربکار
چو دیدند تلم آوران کار او    نگشتند حیران ز گبر دار او
که بااین بداندیش ناپاک دین    نگردد کس انباز روی زمین

گذاشتن قلعهٔ خودها را میر مسجدی خان و محمد شاه خان در جلگهٔ خضری در قلعهٔ میر مسجدی و جنگ کردن آنها در خرابهٔ خضری

وزان بعد آن مسجدی کامگار — اما نیز محمد شه نامدار
چو دیدند کردار آن شوم را — چه او دید از خود بر و بوم را
در آنجا که بودشان همیشه قرار — سکونت بنزدیکی چهار کار
بگفتند کین جایگه بهر جنگ — نباشد سزا او از خیل فرنگ
که آن بد نژادان همه آتش اند — نگر دار آتش همه سرکش اند
نباشیم زین پس درین جایگاه — که گردد همی کار بر ما تباه
بباشد یکی قلعه از بهر جنگ — بگوشیم چندی بخیل فرنگ
یکی قلعه از مسجدی نامدار — همی بود در جلگه خضری کنار
یك سوی دشت و یك سوی کوه — یك سو خلا به همه آب جوه(؟)
پسندیدند آخر همه سرکشان — که آنجا بود موضع دلکشان
بباید که نام آوران هرچه هست — پی جنگ آنجا سزا سر نشست
مگر آنکه بربرس بد نژاد — بکوشیم تا نام ما نه بباد
بگفتند و از جای برخواستند — برفتند تن خود بیاراستند
وزان بعد آن مردم نامجو — سوی جلگه خضری بکردند رو
همی رفت آن مسجدی نامدار — بهمراه پسر با نژاد و چهار
برادر بد و نام درویش بود — که از سرکشانش هنر بیش بود
پسر بود با آن یلی نیك نام — سرافراز سالار نامش غلام
دگر نامش احمد بد آن نامور — که از نور احمد برخ داشت فر
دگر نیز چندی ز خویشان شان — برادران بدین سان بسی سرکشان
محمد شه نیز همره سرکشان — دران قلعه فی الجبله گردنکشان
همی بودند آنجا دل پر ز بیم — که آیا ز دوران چه آید سلیم
کنون باز بشنو که کردم بکار — بآغاز این دفتر زرنگار
که بربرس آنگا رسید آگهی — که شد قلعه از نامدار آن تهی
برفتند و مر قلعه بگذاشتند — زما وای خود دست برداشتند
چو بشنید برس دلش گشت شاد — یکی لاف بر خویشتن کرد یاد
که از تیغ من کس نیابد امان — اگرچه بود اختر آسمان

پس آنگه بفرمود آن بد نژاد      بلشکر که یکسر بکردار باد
همه قلعهٔ مسجدی را خراب      بسازید تا من شوم کامیاب
محمدشه را نیز جاهش که هست      سراسر بسازید در خاك پست
بفرمایش و گفت آن نامجوه      روان گشت لشکر بکردار کوه
سوی قلعهٔ مسجدی تاختند      برفتند و دیوارش انداختند
بهر خانهٔ کو بدی زرنگار      منقش بکردار باغ بهار
زدی آتش اندر درو بام او      که سوی فلك برد پیغام او
خرابی در ایوانش انداختند      بیکدم چو ویرانه اش ساختند
همان نیز محمدشه را جای او      بدین گونه کردند ماوای او
ز آبادی هرگز نشان کس ندید      ازین واژگون داستان کس ندید

## شبا خون بردن برنس مرتبهٔ دوم درخرابه خضری بر سر میر مسجدی خان

چوشد برنس از کار خود کامیاب      که شد منزل نامدار ان خراب
بفرمود تا جشن آراستند      خوشان برنشستند و برخواستند
بدین بود تا آفتاب سپید      شد از دهر چون سرکشان ناامید
فرورفت در عنبر آن عنبرین      سیاه شد ز اندوهش روی زمین
ملك لشکر انجمی راست کرد      ز شب کین خورشید درخواست کرد
همین بود شب اندرین گیرو دار      بفرمود آن برنس نامدار
بلشکر که خود را بیاراستند      بکین سران چست برخواستند
بفر بدهر گوشهٔ طبل و کوس      شد آراسته لشکری چون عروس
روان گشت لشکر چودریای آب      چو برنس نهنگی درو کامیاب
سوی جلگهٔ خضری نهادند رو      که بودی در و مسجدی نامجو
غبار زمین در هوا پرده بست      که ماه خیره گشت و بخرگاه نشست
سپیده دم از برج مشرق دمید      که آن شوم دیوار آن قلعه دید
چو نزدیك آن قلعه لشکر رسید      همی دید برنس در و آرمید
وزان سوی هم مسجدی کامگار      ابا نامداران در ان روز گار
خروشش بگوش سران دررسید      ز هیبت دل نامدار آن طپید
سر از برج دیوار کرده برون      که آیا چه باشد نغان و فسون

چو دیدند همه دشت پر لشکرا      بهرسو زگردن کشان ماجرا
دل نامداران در اندیشه شد      که بر ما ز لشکر جهان بیشه شد(؟)
چنین گفت آن مسجدی بر سران      که ای کامگاران نام آوران
نماند کسی در جهان جاودان      چنین است امر خدای جهان
هر آن کو ز مادر برا ئیده است      با خر سرش خاک سائیده است
بود آنکه نامی بچنگ آوریم      شگفتی بخلق در ننگ آوریم
بباشید در جنگ همه‌پایدار      که‌این نام ماند ز ما یادگار
بدین گونه بودند یلان در شتاب      که سر بر زد از برج کوه آفتاب
بلشکر بر آشفت بر نس بگفت      چه‌وار ید مردانگی در نهفت
بگیرید مر دور این قلعه زود      برآرید دو دش بچرخ کبود
نمانید یکتن کس از عام و خاص      کزین جایگاه زنده گردد خلاص
بیکبار لشکر بفرمان او      بجنبید از جاه بکردار کوه
بنزدیك دیوار او تاختند      بگردون سر از کینه افراختند
در آن لحظ هم مسجدی با یلان      کمر بسته بر کین نام آوران
بیك برج دیوار درویش را      فرستاد جان ودل خویش را
بهر اش خیلی ز نام آوران      بگفتا تو باش ایطرف پاسبان
ببرج دگر با غلام این بگفت      که‌ای شیر دل بخت بهر تو جفت
دگر برج در دست احمد سپرد      محمد شه را همرهٔ خویش برد
بفرمود آنگاه که ای سر کشان      چه‌وار ید دیگر مدارا تشان
بگیرید این کافر ار را بتیر(۱)      که اینجا ما و اشو دیای گیر(۱)
بدین گفته یکبار همه سر کشان      زدند دست درما ر آتش فشان
بر آمد ها ن از دهان تفنگ      بجوشید در کام دریا نهنگ
وز آن سوی هم خیل نصر ابیان      فگندند آتش هم اندر جهان
سر اسر سیه شد جهان همچو دود      بر آمد فغان ها بچرخ کبود
وز آن پس ببارید عبار هم      وز و نامداران کشیدی الم

| | |
|---|---|
| بفرید غرابه در روز کین(؟) | چو سیماب لرزید روی زمین |
| همی خشت بر خشت برج حصار | بافگنده آن اژدر پر شرار |
| چو نزدیك دیوار نصرانیان | رسیدند با لشکر بی کران |
| وزان سوی همنامداران جنگ | زدندی بتیر و بخشت و بسنگ |
| ولی کافران رو نبرتافتند | که دیوار بر پنجه بشکافتند |
| چنان میزدند سرکشان از درون | که شد خندق قلعه پر موج خون |
| بسی خیل نصرانیان کشته شد | که آن دورهٔ قلعه چون پشته شد |
| ازان فوج کس زنده یکتن نماند | فلك بر یلان آفرین ها بخواند |
| همی توپ یکدم نبودی قرار | بیارید تیر همچو ابر بهار |
| چو برنس مزین کار را دید سخت | بلرزید برسان برگ درخت |
| بگفتا که تا یاد دارم بکین | نشورید با ما کس اندر زمین |
| همی ریش برکند و بر باد داد | یکی حیله اش آندم آمد بیاد |
| بفرمود تا شانزده نردبان | بسازند از چوب، نام آوران |
| چو شد راست مرنردبان راسرشت | بیاورد در پیش برنس بهشت |
| چو برنس بدید آن سرانجام جنگ | همی گفت کی صاحبان فرنگ |
| که باشد که این شانزده نردبان | بگیرد دبهر اه خیل سران |
| یکی سوی آن قلعه رو آورد | مگر زیر تیغ آن گروه آورد |
| بگیرد همی چهار دور حصار | بهر سو نهد نردبان چهار |
| بجنگ اندر آید روان اندرون | ازین قلعه بیرون کند موج خون |
| چو بشنید کاتن زجا جست زود | ببرداشت آن نردبان هرچه بود |
| بخود خیلی از نامداران گزید | روان سوی آن قلعه رو آورید |
| چو دیدند مر مومنان کار او | بسوی خدا آورید ند رو |
| که یارب تو ئی چارهٔ کار ما | تو باشی ازین غم نگهدار ما |
| درین گفته بودند که این غم وزید | سپاه دار کاتن در آنجا رسید |
| گرفتی همی چهار دور حصار | نهاد هر طرف نردبان چهار |
| بلشکر بفرمود کاتن کنون | روید از رهٔ نردبان اندرون |
| بهر پایهٔ نردبان کنار | برابر بسر فتی دلیری چهار |
| بدنبال آن چار چار دگر | بهر چارسو شان همی بدگذر |

همی مومنان از درون حصار
بکوشید از چهار سو بهر کار
بیکسوی درویش و یکسو غلام
بیکسوی احمد یل نیک نام
بیکسوی آن مسجدی نامجو
بهمراه محمد شهٔ کامجو
بدست هر یکی تیغ و تیر و تبر
بکوشیدند هر گوشه چون شیر نر
گهی میزدندی به تیر و تفنگ
گهی می بکوشید برخشت و سنگ
چو گبران شدند بر سر نردبان
ببالای دیوار گشتی عیان
وزان سو زدندی یلان تیغ کین
که آمد ز بالا بروی زمین
دران وقت زیر آمدند از هوا
شدی ده کس از نردبانش جدا
فتادند هم می سپردند جان
نمیدند از شادمانی نشان (؟)
بهر گوشه این بود شور و فغان
قیامت پیا شد دران دودمان
بدین گونه رزم آزمان شد بپا
زمین گشت چون روی گردون سیاه
نبود یکزمان توپ بسته دهان
دمادم برآورد شور و فغان
گهی ریخت خمپاره باران غم
کز و ماه و ماهی کشیدی علم
سراسر جهان تیره و تار شد
که از عمر خود چرخ بیزار شد
بشد کشته بسیار خیل فرنگ
نشد کامشان حاصل آنروز جنگ
چنان مرده بالای هم برفتاد
که پویندگان برسرش پا نهاد
بدانست کاتن که شد کار تنگ
تباه شد همه نامداران جنگ
بگردید ز انجا دل مستمند
که از کار خود برنشد سودمند
زلشکر هر انکس که او زنده بود
رخ خودسوی برتس آورد زود
بگردید برتس همی تلخکام
کز ین کرده برخویش گم کرد نام
بگفتا چه سازم چه گویم همی
که بر خاک عدآبرو یم همی
نیایم پس اکنون بیکتن سرا
که نی اسپ و نی توپ و نی لشکرا
چه سازم که مرراه تدبیر نیست
بدین خواب من روی تعبیر نیست
وزان سوی هم مسجدی سرفراز
ابا نامداران بگفتا بناز
کهای با دنان لطف حق یار باد
چنین است آئین مردان کار
بکوشید از کوشش نام و ننگ
برآرید کشتی ز کام نهنگ
وز ان سو برتس دمی خیره گشت
سراسر جهان در نظرش تیره گشت

بتدبیر دیگر برافشرد پی
که آتش برارد به پیکار نی

بفرمود تا توپ ها هرچه هست
برابر بیکسوی دیوار بست

بگفتا که دیو از زبر آورید
بتوپ این جهان را بسر آورید

زبالای دیوار همه خشت خشت
بیاید که یکسر بپایان نهشت

چو فرمان برنس سپاهی گرفت
سراسر جهان روشنائی گرفت

بغرید غرابه اندر کمین (؟)
در آندم بلرزید روی زمین

چنان کرد تا ساخت دیوار پست
که از زیرش آید ببالاش دست

برآورد آن لحظه برنس خروش
کزین پیش در توپ دیگر مکوش

بباید که یك دسته جنگی سپاه
بهمراه نام آور کینه خواه

بتابد سوی برج بشکسته رو
بتابد رخ از تیغش آید برو

همی گفت کان که کنارمن است
که این زخم خورده شکارمن است

گزین کرده برخود سپاه نامجو
سوی برج بشکسته بنهاد رو

چو دیدند مرمومنان ساز جنگ
کشادند بازو به تیر وتفنگ

سوی برج بشکسته گشتند روان
بهم نامد ازان دو جنگ آوران

دو رویه ستادند دل پر زکین
که آیا چه آید ز چرخ برین

درانلحظه هم کاتن آنجا رسید
روان تیغ کین از میان برکشید

بگفتا بنام آوران فرنگ
که گیرید این سرکشان را بجنگ

دویدند دیوار نصرانیان
که گیرند مرمومنان را میان

بگردون برآمد صدای تفنگ
که اندر قمرعقرب او بخت جنگ

چنان برکشیدند گردان خروش
که شد گوش گردون دون پنبه پوش

گهی میزدند تیغ گاه خشت وسنگ
نبودی مدارای رزم تفنگ

سر و روی پرگرد ودل پر زخون
بباريد سنگ از برون ودرون

بشد کشته بسیار خیل فرنگ
بکشتند همه سیراز جان وجنگ

جوانی بشد کشته عبدالله نام
زخویشان آن مسجدی شادکام

بسکرد ید هم مسجدی زخم دار
شداز دست بازوی آن نامدار

همی رفت درویش نزدیک او
بدو گفت کی سرور نامجو

نیاورد بدل هیچ اندوه وغم
که یارب بداندیش تو باد کم

Page Missing

که تا زنده ام جان نشانی کنیم ترا همچو جان پاسبانی کنیم
بدند مدتی اندرین گیر و دار نشد بخت نصرانیان پایدار
کسیرا که ایزد بود یاورش چه باك ازهمه تیغ باورد سرش
بدانست برنس که شدکار تنگ نشد چیره دستی ز خیل فرنگ
بفرمود تا باز گشتند ز جنگ شده زرد و پرخاك و خون روی و رنگ
زمانی بیاسود در هم سپاه بشد خشمگین برنس کینه خواه
بدین بود تا گنبد بی ستون زخود کرد خورشید راسر نگون
بدزدید شب چهرهٔ آفتاب ببردو نهان کردش اندر نقاب
برآورد شب پردهٔ شب روی که ماند نهان سستی و پهلوی
دران شب بفرمود آن نامدار بدرویش آن مسجدی کامکار
که امشب تودر فکر این چاره شو پی چارهٔ کار بیچاره شو
برآیید از قلعه خورد و کلان مگر تا سلامت برآرید جان
بفرمانش از قلعه آن هرچه بود برون آمدند آنهمه چست و زود
روان نیز خود بر سر زین نشست کمر بر سوی ملك نجراب بست
دران شب سوی ملك نجراب رفت فلك گفت گز چشم ما آب رفت
چو شد بیرق صبح روشن بلند کز وشاه خاور شود بهره مند
برآورد خورشید زرین کلاه کز و نور پر شد بچرخ سما
به برنس رسانید آنگه خبر که گشته تهی قلعه زان نامور
بفرمود آن برنس دیوزاد که آن قلعه را نیز آتش نهاد
بیاورد آن مرده ها را کنون سراسر بکردند بخاك اندرون
از آنجای برگشت آن کینه جو سوی چاره کار آوریدند رو
در آنجا همی بود روز و شبان بپایان رسانیدم این داستان

**فرستادن امیر دوست محمد خان برادر محمد افضل خان را از بخارا در تاشقرغان بخواستن کومک ها**

کنون باز بشنو که هوش آورم سخن های رفته بگوش آورم
به آغاز کار آورم روی خویش بسوی بخارا کنم خوی خویش

بگو بهر گبر داستان دانو از ــ که بی غم بگردد دل سرفراز
زاندازه بگذشت رنج سپهر ــ دلش خواست گردد ز کین سوی مهر
بسی بر بلان انتظاری گذشت ــ ندانم با یشان چه خواری گذشت
اگر عقل ایزد کند یاورم ــ بکوشم ز بندشان برون آورم
که چندی سپهدار کابل زمین ــ مران دوست محمد شهٔ پاکدین
همی بود دربند شاه بخار ــ بسر برد چندی بدین روز کار
نیامد ز قرغان بدو آگهی ــ که بر آل او چیست زشت و بهی
نیامد ز اعظم خبر سوی او ــ که بفرستد بود ش شهٔ نامجو
بدندیل آلش بقرغان زمین ــ بشد خیره ز و شاه توران زمین
بگفتا ایا شاه کابل دیار ــ که ای گشته از تورخ روزگار
نباشد بگفتار تو راستی ــ سرموی جز کژی و کاستی
نیامد زا عظم نشان سوی ما ــ که کردی روانش بقرغان سرا
بدو گفته بودی که مر آل را ــ سپاه و سرا پرده و مال را
بگیر و بسوی بخارا بیا ــ پذیرفت گفتی تو بر شد براه(؟)
از و تا باینده م نشان کس ندید ــ ز گبر دان سر داستان کس ندید
یقینم که بیرون از ین انجمن ــ بدو طرح دیگر بگفتی سخن
ولیکن ترا چاره زین کار نیست ــ بچشمت ازین گل بجز خار نیست
که تا اهلت اکنون بقرغان زمین ــ نگردد دراینجا بگاه دل نشین
رهائی ترا از غم و درد نیست ــ گلت را بجز لالهٔ زرد نیست
چو بشنید گفتار شاه بخار ــ همی دوست محمد شهٔ کامگار
بدو گفت کی شاه سلطان نژاد ــ از ین گفته ها چند داری بیاد
نه آگاهم از گفتهٔ نا جور ــ منه بر نهال دلم این ثمر
اگر شاه جوید رضای مرا ــ بکیوان برآرد کلای مرا
که تهمت کشد دست از دامنم ــ نمایان شود پاکیء دامنم
که ازاین سه تن نامد اران کار ــ که هستند در بندتای شهریار
یکی را از ایشان رهائی دهی ــ که بر چرخ شان آشنائی دهی
از اینجا رود سوی قرغان دیار ــ بیارد همه اهل را در بخار

چو سالار توران سخن کرد گوش | همی دیگ قهرش نشستی ز جوش
بشاه گفت کز خاطر شهریار | رود افضل اکنون بقرغان دیار
بیارد در بین جای آل ترا | سرا پرده و گنج و مال ترا
بفرمان او افضل نامدار | برون شد ز زندان شاه بخار
وداع خواست از اکبر نامدار | هم اکنون ز سلطان فیروز کار
بیامد بر شاه کابل زمین | باستاد و بوسید نزدش زمین
بدو گفت شاه کی خردمند کار | تو اکنون برون شو ز شهر بخار
چو شیران نشین بر ببالای زین | برو سوی گرد ان بقرغان زمین
بجبار و اعظم تو پیغام بر | وزان پس بد شنام‌شان بر شمر
که‌ای بد سگالان چه کار است این | خجل گشتم از شاه توران زمین
چرا در تجمل بسر برده اید | مگر زنده ما را بشمرده اید
بباید که فی الجمله بر خواسته | ابا خویش و بر قوم آراسته
بسوی بخارا بیاوید رو | که شاید بیابید از وآ برو
بشد شاد افضل ز گفتار شاه | وداع خواست آن لحظه برشد بپاه
برون آمد آن لحظه از انجمن | نهانی بدو شاه گفت این سخن
که ای مهتر سرکش سرفراز | همی رشتهٔ عمر بادت دراز
گرفتم که ما را غم روزگار | رهائی نه بخشد کند خوار و زار
ولیکن نیائی تو بار دگر | نه از نامداران در این بوم و بر
بباشید دایم بقرغان زمین | که تا چیست حکم جهان آفرین
وزان بعد آن افضل نامجو | سوی ملك قرغان همی کرد رو
همی تاخت روز و شبان دراز | بقرغان رسید آن یل سرفراز
بر والی آنهدم رسید آگهی | که ای باد همه روز کارت بهی
رسیده ست افضل در این جایگاه | ز ملك بخارا هم از نزد شاه
چو بشنید والی ز جا جست زود | جهانید بر وی بکردار دود
رسید آنزمان جانب نامدار | گرفتند از مهر با هم کنار
بپرسش زبان تر همی ساختند | بهمدیگران نیك بنواختند
بپرسید والی ز احوال شاه | هم از شیر دل اکبر کینه خواه

همی سر بسر داد افضل جواب　　وزان بعد آن والی کامیاب
فروریخت از دیده اشکی بروی　　بگر دید بر افضل احوال گوی
هم از رفتن نامداران کین　　که رفتن ز قرغان بکابل زمین
بدو گفت یکیك که ای نامجو　　یلان ریختندی ز ما آبرو
همی بردشان شاه شجاع برفریب　　ندیدند از رفتن خویش زیب
زکابل بغزنین فرستاد شان　　در آنجا یکگاه خوار بنهاد شان
اگر چند من گفتم از بیش و کم　　نه پیچید بر سمع شان کار دم
چو گفتار والی مر افضل شنید　　یکی باد سرد از جگر بر کشید
بگفتا دریغا شدم خوار و زار　　بگردید از شاه رخ روزگار
نخواهد که یابد رخ خرمی　　بیافتاد در کاستی و کمی
از این گونه گفتار بسیار گفت　　زرخ خاك برآب مژگان برفت
همی بوددایم بدین رسم راه　　بنزدیك والی در آن جایگاه
در اینجا گذار افضل نامجو　　سوی شاه کابل بیاریم رو

## رهائی یافتن امیردوست محمد خان از نزد پادشاه بخارا و رفتن به شهر سبز

که چون دوست محمد شهٔ دلستان　　یل تاجور شاه کابلستان
همی بود چندی بشهر بخار　　به بند نظر از بدروز گار
بهر روز اندوه او گشته بیش　　رسیدش ز بیداد ایام نیش
بهر شهر آوازه اش شد بلند　　زشاه بخارا اش بیداد بند(؟)
چو در شهر سبز آگهی در رسید　　دل خلق زین غم بدو در طپید
یکی از بزرگان کابل دیار　　همی بود در شهر سبزش قرار
برسم تجارت در آن جای بود　　سم رخش بخشش فلك سای بود
خردمند و دانا و هم دلپذیر　　سر افراز را نام بودی کبیر
چو بشنید آوازهٔ شاه را　　سیه دید در چشم خود ماه را
بگفتا دریغا چه کار است این　　که بر شاه کابل دیار است این
بباید که گردم کنون چاره گر　　زبندش رهائی رسانم مگر
وزان بعد آن نامور کاردان　　بپی چارهٔ کار بسته میان

همی بود بر دی دو خدمت گزار — بدی هردو فرخنده دانای کار
به آنان همی گفت وانگه کبیر — که ای بختتان برفلك جای گیر
یکی کار پیش است بسیار سخت — که یا سرورود یا رسد یا به تخت
گرآن خدمت اکنون بجاآورید — مرا برفلك پا یکباره آورید
بگفتند خدمتگزاران بدو — بر آریم فرمان تو فرمان بگو
کشاده لب آنگاه کبیر دلیر — بنام آوران گفت از روی مهر
بدا نید ای نامداران کار — بود شاه کابل به بند بخار
پی چارهٔ او بگردید خواص — مگر شاید از بند گردد خلاص
بگفتند خدمتگزاران بدو — نگردیم بیرون ز گفتار تو
پی دو زنیم غوطه در بحر آب — وبا سرورود یا شوم کامیاب
وزان پس دو اسپی گزیدی کبیر — قوی هیکل و چابك وبی نظیر
بایشان سپارید آن نامدار — نهادند روی سوی شهر بخار
همی هر دو روز و شبان تاختند — ز حیرت شب و روز نشناختند
رسیدند آن هردو تن نامدار — پس از چند روزی بشهر بخار
مکان ساختند اندران شهر نیز — بگشتند زان پس پی کار نیز
تو بگذار در چاره این هردوتن — که از شاه کابل بگویم سخن
یکی باغ بودی ز شاه بخار — خوش وخرم ودلکش وخوشگوار
همی گاه گاه شاه کابل زمین — دران باغ میخواستش دلنشین
برفتی دران باغ آن نامجو — ولیکن نگهبان بهمراه او
دران وقت نیز آن شهٔ نامدار — بدان باغ رفتی بدین گیر و دار
دوجاسوسی زان پس بچندین سراغ — رسیدند آخر بنزدیك باغ
پیاده سران اندران باغ سیر — بکردند آن هر دو مرد دلیر
بدیدند مر شاه کابل دیار — که از غیر بودی تهی نامدار
بنزدیك او هر دو تن تاختند — بر فتند مر نیك بشناختند
نخستین فتادند ش درپا و دست — که ای بر عدوی تو اقبال پست
وزان پس همه حال گفتند بدو — که شد شاد مان خاطر نامجو

بگفتا که چون‌شب درآید بچنگ    کشد خسرو روم را شاه ز تنگ
بیایید هر دو بدیوار باغ    بهمراه اسپان رخ چون چراغ
مرآن برج دیوار را بشکنید    که هریک مرا همچو جان درتنید
چنین وعده بر یکدیگر ساختند    برون هر دو از باغ بیرداختند
برفتند در سوی منزل گزین    وزآنجا که می بود شان جانشین
نشستند آنجا دل پر ز تاب    جگر خون ز نارفتن آفتاب
بدین بود تا چرخ پر اخترا    در آمد به خورشید در ماجرا
بشدچیره دست و بگردش نگون    کزو گشت خورشید خاور ز بون
بشد تیره و تار روی زمین    فلك ریخت درزلف شب مشك‌چین
دران شب دوجاسوس باعقل ودین    بپشت فرس بر نهادند زین
وزان پس سوی باغ رفتند کنون    بدنبال آن گل که گردد برون
رسیدند دیوار بشکافتند    نشان از سپهدار کم یافتند
نشستند در حیرت آنجا یکا    که تا چیست فرمان فرمان روا
وزین سو سپهدار کابل زمین    در آن شب ابا مردم همنشین
نشستند تا پاسی از شب گذشت    که‌از خواب مرچشم‌شان تیره گشت
بفرمود تا گسترانید جا    بخوابید آنجا شهٔ نیك خوا
دلی پر ز اندیشه وخواب دور    که از پاسبانان بر آمد نفور
ز جا خاست آن خسرو نامجو    بسو عود گاه اند ر آورد رو
همی رفت دیوار بشکسته دید    درو هر دو جاسوس بنشسته دید
بدل کرد شکرانهٔ کردگار    بشد پیش بر بارگی شد سوار
نشستی برآن باد پای دگر    مرآن هردو جاسوس صاحب هنر
سوی شهر سبز آن زمان تاختند    بیلغار چون باد بر داختند
شب آمد به پوینده گان پرده دار    ازان صبح بخشا بدش کرد کار
همه شب همی بودند اندر شتاب    که تا سرزد از برج کوه آفتاب
چو خورشید دادی بگردون صفا    یکی کاروانی براه دید شاه
ابا هر دو جاسوس بر گفت شاه    بیابید سوی کاروان برد راه
بیا تیم پنهان بپهلوی جمع    که در بلد فانوس پوشید شمع
چنین گفت بر کاروان رو نهاد    کنون باز بشنو که دارم بیاد

که بر شاه توران رسید آگهی   که شاها همه وقت با دت بهی
رها شد سپهدار کابل ز بند   چه فرمائی ای خسرو هوشمند
حریفانش از باغ بربوده اند   ندانم کجا راه پیموده اند
سپهدار توران چو بنهاد گوش   تو گوئیش از سر برون رفت هوش
بفرمود آنگاه بر دان کار   برایید دنبال آن شهریار
بود آنکه باشد بچنگ آیدا   چو آهو بچنگ پلنگ آیدا
بفرمان او سرکشان تاختند   ده و بیست هر گوشه پرداختند
گروهی از ان خیل نام آوران   گرفتند ره جانب کاروان
غبار زمین بر فلك بر رسید   که آن کاروانی مر آن گرددید
بماندند حیران که این گرد چیست   فلك برمزار که خواهد گریست
وزان پس سپهدار کابل دبار   دران کاروان چون گرفتی قرار
همی پارهٔ راه رفتند بهم   وزان بعد بر خویش گفتند بهم
که بر ما سپهدار توران زمین   فرستاده این لشکر از روی کین
بیاید یکی چاره بر پا کنیم   که راه هنر آشکارا کنیم
چنین گفت پس شاه کابلستان   کشید از بدن جامهٔ خسروان
بتن کرد از ساربانی لباس   همی گفت بر دل بیزدان سپاس
کلای نمد بر سر اندر نهاد   سخن مثل سوداگران کرد یاد
فرود آمد از بارگی بر زمین   بجا کرد جاسوس را جانشین
برهنه کف و جامه ها چاك چاك   نهادی قدم بر سر خار و خاك
رسیدند گردان دران کاروان   ز سالار کابل بجستند نشان
بهر گوشه کردند از ان جستجو   نمی یافتندی نشانی از و
سپهدار کابل سر بر ز بیم   همی راه رفتی و دل بر دو نیم
گرفتی گهی مار اشتر بدست   زمانی به پشت ستوران نشست
یکی خال در ابروی شهریار   بد از فر شاهنشهی یادگار
بدل گفت کین دانه دام من است   اگر چند بر روی نظا مسن است
چه سازم که بروی علاج آورم   ز کافور بر مشك باج آورم
بسر بست پشمینه ای پاره پار   که هرموی بودش بکردار خار
که یعنی مرا درد سر دوسر است   از انم بدین گونه حال ابتر است

هران کس که آمد بنزد یلشاو    بسی چاره و پرسش و جستجو
فکندی سرخود بهپیش آنزمان    که یعنی بر نجم دلی ناتوان
هران کس که گفتی بتر کابلنشان    که این است سالار کابلستان
زدندی بدو هر یکی چوب دست    که برما کنون ریشخند تو هست
سپهدار کابل بدان گیر و دار    در اینجا چرا گردد اینگونه خوار
نبکشتشان باور آن گفتگو    همی کردند هر گوشه ئی جستجو
کسی را که ایزد شود پرده دار    چه غم گرشود پرده در روزگار
بآخر سپهدار کابل سرا    بدین گونه چندی بسر برد راه
پر از آبله شد کف پای او    زمین سای پای سمن سای او
بدین محنت سخت در نبج تمام    همی رفت آن خسر و نیک نام
پس از چند در شهر سبز آمدند    دل شادمان سر فراز آمدند (؟)
در آمد بشهر آن شهٔ تاجور    همان جامهٔ ساربانی ببر
بدان تا ندانند و را مردمان    که این شهر یار است یا سار بان
بدین سان برفت آن شهٔ دل پذیر    رسیدند تا در سرای کبیر
بشد پیش جاسوس گفتا بدو    کهای نامور مرد با آبرو
جهان شد بفرمان و بخت بکام    بشد توسن چرخ زیر تو رام
سپهدار کابل بیامد برت    ستاده چو اقبال شد بر درت
چو بشنید این مژدهٔ او کبیر    بگفتا جوان گشتم از چرخ پیر
زجا جست پویان بکردار باد    همی رفت در پای شا برفتاد
ز دیده همی اشك شادی بسفت    غبار رهش را بمژگان برفت
همی بر سرو دست شا بوسه داد    از آنجا سوی خانه رو بر نهاد
برفتند زان پس بمهمان سرا    نشستند شادان بر خسار شاه
بکردند شکرانهٔ کردگار    بصد شادمانی بر شهر یار
ز سر تا بپا خلعت خسروان    بپوشید بر شاه کابلستان
شب و روز در عیش بردند بسر    در آن جا بگا در رخ تاجور
دران جای خالی ز رنج و گزند    سپهدار کابل بیاسود چند
وزان پس همی گفت شا بر کبیر    که بخت جوان بادت از چرخ پیر
بیاید که رو سوی شاه آوریم    بود آنکه زالطاف او بر خوریم

شهٔ شهر سبز آن سپهدار تور / بیاید که بر من بتابد چو هور
پسند کیر آمد از گفت شا / برفتن سوی شاه توران سرا
رساندند بر شاه سبز آگهی / که‌ای خاطرت باشد از غم تهی
سپهدار کابل بیامد برت / فلک سای از فخر شد افسرت
چو بشنید این مژده برخواست زود / تقابل بر شاه کابل نمود
وزان سو سپهدار کابل زمین / بیامد بر شاه کشاده جبین
وزان پس دو خسرو بغل بر کشاد / همی بر سر و دست شا بوسه داد
بخواهش زبان تر همی ساختند / بیکدیگران نیك بنواختند
نخستین سپهدار سبز این بگفت / که شاها ترا نیکوئی باد جفت
ازین مژده ام شادمان ساختی / بکیوان مرا سر برافراختی
خنك از چنین طالع ساز من / که‌همچون توشا گشته همرازمن
شها باد این ملك اندازبات / سر کینه جویان شود خاك رات
زهی طالع و بخت فیروز من / که شد از تو این روز نوروزمن
وزان پس سپهدار کابل ز مهر / بدو گفت کی خسرو خوب‌چهر
الهی جهان با تو پاینده باد / چو خورشید بخت تو تابنده باد
سر دشمنانت بخاك اندرون / تنش نیز آغشته در خاك و خون
مرا نیز بخت از ازل یار شد / که رویم سوی چون‌تو سالار شد
ازین گفته بسیار گفتند بهم / نهادند در راه الفت قدم
بیاراستند جشن و گشتند شاد / زبیداد گردون نکردند یاد
شب وروز در عیش کردند رو / نشستند با هم با گفتگو
چو بگذشت چندی برین گیرودار / سمر گشت آوازهٔ شهریار
که در شهر سبز آمده تاجور / رها شد زبند بخاراش سر
چو پور عظیم عمر نامدار / خبر یافت از قصهٔ شهریار
ز شهر بخارا بتابید رو / سوی شهر سبز از پی نامجو
پس از چند آمد بر شهریار / ازو شاد شد شاه والاتبار
دلیران کابل بهر جا که بود / همی هر یك از کار خسرو شنود
روان یك بیك نزدشا گشت جمع / به پروانه‌کان گشت خسروچه شمع
بجمعیت آنجا بدند چندگا / سپهدار گردان کابل سرا

وزان پس خردمند باداد کین سرافراز وسالار کابل زمین
بسالار سبز از سر مهر گفت که شاها نماند سخن در نهفت
زوصلت مرا کام دل حاصل است ولیکن یکی عقده ام در دل است
که اکنون دهی رخصتم از کرم که رخت سفر سوی کابل برم
مگر ایزدم کامگاری دهد ز لطف وکرم شهریاری دهد
شود باز کابل بفرمان من یلان بسته در دام احسان من
ولیکن همی اکبر ارجمند بهمراه سلطان در اینجاست بند
بدو چاره ئی گر بجوئی سزاست بما فیض واحسان ولطفت رواست
چو سالار سبز این سخن بر شنید بشا گفت کی رنج بادت بعید
بلا مهترا خسروا نامجو دلت هر چه خواهد بدان آرزو
مرا جز به فرمانبری کار نیست سرم راز فرمان تو عار نیست
دلت خواسته عزم کابل زمین مرا نیز این گفته شد دلنشین
بفرمود ده بارهٔ تیز گام بیاورد ز یبا بزین ولجام
سپارید بر شا که فرمان توست بهرکس دهی اینهمه آن توست
یکی بارهٔ خاص بر شهریار بیاورد چون لولوی شاهوار
سم وساق وبازوو گردن قوی زرویش عیان فرهٔ پهلوی
میان لاغر و بر کشاده برا تنك دنب ویال ومیانه سرا
دو گوشش دو خنجر وبابرگ‌نی نسیم‌سحرمی نبکر فتش بی
سبك‌خیز وآهو رموتیز گام ززر کرده ترتیب زین ولجام
به گردش چوچرخ و برفتا رشید به رنگش‌سیه موی تازی کمید
سپارید بر شاه کابل دیار بد و گفت کی خسرو تاجدار
تو دایم بدین بارگی برنشین که گررنج آید زچرخ برین
بهر جا که خواهی رساند ترا چه گر در قفا باد راند ترا
بملك وبدشت و به ریساو کوه جهد همچو برق و نیابد ستوه
بشاداد مر بارهٔ گنج نیز که ازخرج راه نا بدش رنج نیز
سواران جنگی زخودبرشمرد همه سرکش وتندو سالارو گرد
سپارید برشاه کابل زمین بدو گفت کی خسرو پرز کین
بیر زین دلیران بهمرا کنون که ازخوف بیرون شود رهنمون

وزان پس سوی‌من‌روان ساز شان زالطاف خو د شاد مان ساز شان
دل شاه کابل بد و شاد گشت بد ین کر ده از محنت آزاد گشت
چو آئین ر فتن همه بو د شد شه ازخسر و سبز بده ر ود شد
د لیر ان کا بل بگشتند سو ار ا با عمر گر د و با شهر یا ر
سواران توران سر افراختند بهمر ا ه شاه تیز پر دا ختند
نهادند زان پس‌همه رو بر اه و داع کرد ازخسر وسبز شا ه
رخ خودسوی بلخ برتا فتند شب و روز چون برق بشتا فتند
دل پر ز خوف وسرپر زبیم که آ یا چسان رفت زیندرسلیم
شب و روزچندی بسر رفتشان که ا ز سینه بیم خطر ر فتشان
بنـز د یك بلخ آ مد ند شا دما ن بگشتند گردان کشاده روان
و زا ن پس د لیران توران سر ا وداع کردند از شا گشتند ز را
شهنشا ه کا بل ز مین همچو دو د به بلخ آمدو تیز بکذ شت ز و د
پس از چند روزی بقر غان رسید که بر والی آ گا هی آمد پد ید
بشد شاد زین مژده آ ن شا د کام روان شد سوی شا زسرساخت گام
بیا مد بیر شا ه را د ر گـر فت نواز یدو زو خلق شد د ر شگفت
هما ن نیز ا فضل‌دلش شا د گشت بقد چون سهی سر و آزا د گشت
زجا جست وشد جا نب شهر یا ر ر سید ند با هم گـر فتند کنا ر
ا با عمر هر یك نو ا ز ش نمو د کز و خا طر نا مو ر بر کشو د
و زان پس بخلو ت سرا آ مد ند همه شا د بر ر و ی شا آ مدند
ز آسا یش و رنج و شا دی وغم هم از محنت و راحت و بیش و کم
بهمد یگر ا حو ا ل گفتند چنین خبر یا فت پس شا ه کا بل ز مین
غمین گشت از بهر شا هزا دگان که ر فتند د ر بند آ ز ا د گا ن
شدند نزد نصر انیان خوارو زار به پیچید زین غم بخو د همچو ما ر
بگـفتا د ر یغا بشد کـا رخـا م بمن گشت پس زند گا نی حرا م
کنون چار ۀ کارم از دست رفت بد ین ر نج تیما رم از دست ر فت
چگو یم چگو شم چسا ز م همی که آ خر شد از پرد ه ر ازم همی
ندانم فلك را چه کین بامن است که ر نجش مر ا بخیۀ دا من ا ست
چرا نا مد ازان بخورد نه فر یب کزین زینت هر گز ند ید ند زیب

خدا روز جبار را بد کناد　　که او اندرین راه‌شان رونهاد
از ین گونه گفتار بسیار گفت　　همی از مژه اشك خون بار سفت

**جنگ کردن امیر دوست محمد خان دریا میان بهمراه داکتر و شکست خوردن او از بیدلی ترکان**

چو بگذشت پس چند روزی برین　　حزین شد سپهدار کابل زمین
به والی بگفتا که ای نامور　　مرا نیست زین زندگی زیب وفر
بیاید ترا لشکر آراستن　　مرا رفتن و کین خود خواستن
شجاع را ندایم یکی دستبرد　　که وی مرمرا هیچ خواهدشمرد
بیوسند یکی تیغ و دست مرا　　سرانگشت وپیکان و شصت مرا
وگرنه همه لاف آیدش　　ز کردار مردان گزاف آیدش
نکردست تاشیر جنگی شکار　　بچشمان کس می نشد آشکار
چو والی زگفتار شه بر شنفت　　زشادی بکردار گل بر شکفت
برادر بو الی بدی شاد کام　　دلیر و سپهدار با با بنام
بدو گفت والی که ای سر فراز　　که ای رنج باشد که آرام و ناز
بباید که لشکر سرانجام کنی　　بگرد ان بهر گوشه پیغام کنی
که هرجا سپهدار جنگ آزمود　　بباشد بیاید در ینجا فرود
وزان بعد با با بر افراخت سر　　بفرمایش والی ٔ نامور
بجست وبیار است اندر زمان　　سپاهی زترکان جنگاوران
رده بست وبشمرد و دانست کار　　بیامد سواره هزارش چهار
مسلح همه با سلاح گران　　همه نیزه و تیغ با گستوان
همه سر کش و تند و گرد و دلیر　　همه بارهٔ کوه پیکر بزیر
چو آیین لشکر سرانجام یافت　　سر افراز با با بوالی شتافت
بدو گفت کای سر کش و سر فراز　　بیارا ستم مر سپا را طراز
دگر راه فرمان دهی مر تراست　　که‌برمن ترا راه فرمان تراست (؟)
ازان بعد والی بپل سر فراز　　ابادوست محمد بگفتا بناز
که ای شاه وسالار بانام و ننگ　　شدآراسته سازوآیین جنگ
دگر چیست فرمان بجا آورم　　که سر جز بفرمان تو نسپرم
بدو گفت پس شاه کابل زمین　　که اینامه نور خود بجابر نشین (؟)

تو با بابلشکر بمن بر سوار … روم بهر کین سوی کابل دیار
نخستین سوی بامیان رو کنم … وزان پس باندو کین خو کنم (؟)
فتد شور در ملك کابل زمین … بهر جا شود رزم بیداد و کین
بمن رونق ملك گیرد نظام … شود بسته برمن دل خاص و عام
چو والی زشاه گفته‌شاه شنید … همی گفت نیك است فرمان گذید(؟)
وزان بعد روسوی بابا شتافت … بدو گفت کای از تو دل کام یافت
سپاه گیر وبنشین بزین همچو شیر … بر و همرهٔ شاه کابل دلیر
بفرمان او باش فرمان گزین … بصلح و بجنگ وبیداد و کین
ازو بیشتر تن بآتش زنی … که تا بیخ اعدای او بر کنی
بدو گفت بابا که فرمان برم … که او شهریار است من کهترم
چو ازمصلحت کام شد بهرمند … بفرمود آنگاه شهٔ هوشمند
که لشکر بجنبد بگردد روان … روان گشت لشکر سوی بامیان
زوالی وداع خواست شاه دلیر … ببالای زین شد بکردار شیر
همان نیز افضل یل پر ز کین … چو شیر ژیان شد به بالای زین
بگشتند باعمر . . . سوار … چو پیلان شد ند جانب کارزار
بر آمد خروش ازدم گاودم … زمین سود اسپان بپولاد سم
بقلب سپاه شاه کابلزمین … ابا افضل و عمر پر ز کین
نهادند رو جانب بامیان … غبار زمین رفت در آسمان
شب وروز چندی براه‌بر گذشت … ببالار کابل بکوه و به شت
پس ازچند آن شه به‌بخت جوان … بیامد به نزدیکی بامیان
وز ان سو شجاع را خبردر رسید … که‌وی ازتو بر مشکل دل کلید
فلك بادرام تو ای هوشمند … رها شد سر دوست محمد ز بند
پناهیده بر خلق تو را نیان … کشیده است لشکر سر بامیان
به تعجیل باید ترا کرد کار … مبادا شود مار چون هژدهار
توان کشت مر اندك آتش بآب … چو افزون شود گردد عالم‌خراب
شجاع چونکه بشنید گفتار او … سوی لات جنگی بتابید رو

بدو گفت کاین فتنه‌را چاره چیست     مبادا به تلخی کشد عیش ز بست
بباید که از صاحبان فرنگ     یلی را معین کن از بهر جنگ
گزیند به‌خود لشکر بی کران     از پنجار و دجانب بامیان
کند جنگ بر دوست محمد بپا     کشد تیغ بر خلق‌تورانسرا
چو بشنید لات این‌سخن را زشاه     بگفتا بفرمان برآرم سپاه
وزان بعد آن لات ناخوب کیش     طلب کرد پس داکتر را بخویش
بدو گفت کی‌نامور کاردان     تو بر خود گزین لشکر بیکران
برو جانب بامیان بی درنگ     که‌آمد کنون‌دوست محمد بجنگ
چو بشنید پس‌داکتر این سخن     زجا جست آن نامدار کهن
بیاراست لشکر چو کوه گران     نهاد ته روجانب بامیان
برآمد فغان از دل طبل و کوس     زمین گشت چون‌چهرهٔ آبنوس

بسر گشت غرا به‌غلطان چو کوه     زمین گشت‌زافشردن انبوه
روان شد سپاهی چو دریای آب     یکی کامجوی ویکی کامیاب
غبار زمین سوی افلاک رفت     که در دیدهٔ اختران خاک رفت
بدین گیر و دار آن‌سپاه گران     بآخر رسیدند دریا میان
وزان سوی هم‌دوست‌محمدچوشیر     شهنشاه نامور تاج دار ودلیر
بهمراه گردان تورانیان     رسیدند هم نیز در بامیان
دو لشکر بهم اندر آنجا رسید     هم ازدور بریکدیگر بنگرید
بافضل بفرمود پس شهریار     که هان‌ای سپهبد ارجنگی سوار
بمن ساز ترتیب لشکر بجنگ     در کینه بکشا بخیل فرنگ

بفرمان آن خسرو تاجدار     بی چاره شد افضل نامدار
صف‌اندرصف‌آراست‌لشکرچو کوه     کزو چشم بیننده گشتی ستوه
بقلب سپاه شاه فیروز گار     بهمراه بابا گرفتی قرار
باستاد افضل سوی دست راست     دلیران کابل بری‌خویش‌خواست
سوی دست چپ عمر شیر گیر     که شیران بجنگش‌چوروبه اسیر
وزان سوی شد داکتر صف کشان     نشان داد از اختر و کهکشان
چو شدساز لشکرزهردوسو راست     دل نامداران سوی کینه خاست

بفرمودپس داکتر بی درنگ  ابا نامداران خیل فرنگ
که اکنون بکوشید در کارزار  برآرید ایندم ز لشکر دمار
وزان پس سپهدار کابل زمین  بگفتا ابا نامداران کین
مدارا مدارید زین پس بجنگ  بکوشید در کوشش نام و ننگ
زهر دوسو لشکر برآورد هو  بجنبید برشان جنبنده کوه
بهم همچو مور و ملخ تاختند  بسا سر ز برج تن انداختند
صدای جرنگیدن تیغ تیز  برآمد بدین گنبد پرستیز
زسم ستوران زمین پاره گشت  عمل گاه پولاد برخواره گشت
غبار زمین در هوا رفت زود  سپیدی عیان شد ز چرخ کبود
جهان را گرفتی صدای تفنگ  ز دودش بگردید تاریك وتنگ
دران عرصه گاه شاه کابل زمین  بکردار شیری پر ازخشم و کین
بهرسوی کان روی بر تافتی  کسی سوی او رو نبر تافتی
همان نیز افضل یل جنگجو  بیك سوی لشکر بتابید رو
بهمراه گردان کابل زمین  نتاوند در قتل اعدای دین
بسوی دگر عبر نامدار  همی روی بنهاد چون اژدهار
بهر جا که تیغش برآورد علم  تو گوئی جهان را کشیدی بدم
چنان داوند آئین مردی نشان  که گردون حسن گفت برسر کشان
بکشتند ترکان جنگی بجنگ  برآمد فغان از سپاه فرنگ
فراوان ز نصرانیان ریخت خون  سراسر همه خاك شد لاله گون
بدان شد که نصرانیان را سپهر  زسوی زبردستی آرد بزیر
بفرمود پس داکتر بر سپاه  بمردانگی سخت دارید پا
بیاورید مر توپ را پیش رو  که آتش زند دردل دشت و کوه
چو پیش آمد آن اژدر شرار  فغانش گرفتی دل کوهسار
بغریدو آندم فغان بر کشید  تو کوهی که سقف فلك بر درید
شدند خیره ترکان ز آواز او  ز پیچیدن غرش و ساز او
ازان بیم افغان و خیزان همه  ازان رزمگاه شد گریزان همه
دلیران کابل بماندند چند  ابا خسرو افضل هوشمند

سپهدار عمر بجنگ اندرون … ز هر گوشه کردی روان جوی خون
بکوشیدند آنجا دم بهر کار … نشد قطره همصحبت رود بار
شده سیر هر یك ز جنگ و ستیز … ندیدند هر چاره الا گریز
ازان رزمگاه گشته خواطر ستو … سوی تاشقرغان نهادند رو
ز کردار خود کام کم یافتند … ازان رزمگاه روی برتافتند
پریشان وحیران همه واژگون … عزاوبر ازشرم و خواطر زبون
چو آمد بنزدیك والی سپاه … رسید آگهی سوی آن کینه‌خواه
ز کردار ترکان بگفتند بدو … که از جنگ بی‌وجه‌بر گشت‌رو
که این جنگ نادیدگان درزمان … ز غریدن توپ گشتند بجان
مرآن برده شطرنج را باختند … رخ اسپ بر مات گاه تاختند
چو بشنید والی مر این روزگار … به پیچید بر خود چو پیچنده مار
طلب کرد بابا را نزد خویش … بدو گفت گفتار ناخوب کیش
که ای بد سگال این چه اندیشه‌بود … که در رزمگاه مرترا پیشه بود
ترا از نیاکان نشرمید چشم … که بر تافتی روی از کین و خشم
بخاك سیه برزدی نام من … همان از دلیران واقوام من
مرا نزد سالار کابل خجل … همی ساختی ای خراشیده دل
نباید که دانشوران بزرگ … فرستند روبابه پیکار گرگ
بود شیر جنگی درآنجا شود … که گرگش به پیکار روباشور
ازین گونه دشنام بسیار گفت … چو بشنود بشنوده دم در نهفت
بوالی همی گفت پس شهریار … که دیگر مجوش ای یل نامدار
منه بر کس این بد بجز بخت من … که برگشت بخت از سر تخت من
ز دم غطه بیرون نیامد گهر … برو تهمت بد بدر یامبر
ازین گونه بسیار گفتند سخن … دلیران شاه اندر ان انجمن
همی بود آنجا شهٔ نامدار … کنون باز بشنو تو این یادگار
که از روزگار دگر داستان … ترا گویم از گفتهٔ راستان

## رفتن امیر دوست محمد خان از تاشقرغان بطرف کابل

| | |
|---|---|
| فلك چون بکس دامن کینه بست | نخواهد بمهرش کشا یدو دست |
| اگر برکند یك دو دم راستی | نتد باز در کژی و کاستی |
| رهائی نبخشد زاندوه و غم | ز بهر زمانش کند پشت خم |
| که چون دوست محمد شهٔ تاجدار | رهائی ندیداز کف روزگار |
| نگردید خواطر تهی از گزند | نه از رسم توار اتیان سودمند |
| بگردید زان غصه زار و حزین | دلش خواست رفتن بکابل زمین |
| به والی بگفتا که ای نامدار | ببایید روم سوی کابل دیار |
| نشیمن کنم در کوهستان زمین | که هستند گردان مرا همنشین |
| شنیدم که هر یك بهر سو فرار | بگردیدند از گردش روزگار |
| چو من اندر آنجا روم بی درنگ | شود جمع نام آوران بهر جنگ |
| کنون لشکر آنجا شود در استه | مگر کین من زو شود خواسته |
| چو بشنید والی ز گفتار شاه | بدو گفت کی خسرو کینه خواه |
| ترا اختیار است در بیش و کم | بهر جا که خواهی بر آور علم |
| مرا هر چه دهی آن کنم | چه حدم که بیرون ز فرمان کنم |
| وزان بعد آن تاجور شهریار | بفرمود بر افضل نامدار |
| بفرما که شان توسن تیز گام | بیارایند اکنون بزین و لجام |
| یلان را بگو بهر کین بر کشند | همه باد پایان بزین بر کشند |
| چو در گوش کرد افضل نامدار | سخنهای شاه چون در شاهوار |
| بیامد بگردان کابل زمین | ز گفتار شاه کردشان دلنشین |
| بیاراستند اسپ و تن را بکار | بشو باز افضل بری شهریار |
| بگفتا که ای خسرو شهد کام | بشد کار نام آوران در تمام |
| چو بشنید بر خواست آن شهریان | چو شیران سربارگی شد سوار |
| همی رفت والی بهمراه او | رهٔ چند بر خواطر نامجو |
| سپارید وانگه بر شهریان | زگردان توران سواران کار |
| که باشند این جمله همراه ترا | گزندی نیاید درین راه ترا |
| زهرجا که خواهی روان سازشان | بفرماندهی شادمان سازشان |

چنین گفت و پدرود شد نامدار　　وداع کرد برگشت از شهریار
وز آن بعد آن خسرو نامجو　　سوی ملك کابل بتابید رو
همی تاخت روز و شبان دراز　　بکوه و بدشت و نشیب و فراز
رسید آخر آن خسرو هوشمند　　شتابنده بر درهٔ غوربند
بآسایش آنجا فرود آمدند　　به تدبیر تا بود وبود آمدند

## آگهی یافتن نامداران از آمدن امیر دوست محمد خان و رفتن بعضی باستقبال او

رسید آگهی بر یلان گزین　　که آمد سپهدار کابل زمین
دل هر یکی همچو گل بر شکفت　　چو این مژدهٔ شادمانی شنفت
نخستین ز پروان یل شادکام　　خردمند و دانا رجب داشت نام
بیامد بری شهریار دلیر　　کشادی دل شاه بدان خوب چهر
وزان پس علی خان با نام وننگ　　که بود نیل چشم سپاهٔ فرنگ
بهمراه جنگی سواران کار　　بیامد بنزد شهٔ نامدار
ستاد و ببوسید شاه را زمین　　ثنا گفت مر بر جهان آفرین
دل شاه ز نام آوران شاد شد　　غم و محنت ورنجش از یاد شد
بودی یك شب آنجا شهٔ کامیاب　　که چون سر زد از برج کوه آفتاب
بگردان توران سپهدار گفت　　که ای بخت تان یار و اقبال جفت
بگردید زینجا بقرغان سرا　　که گشتم تهی از غم و ماجرا
بدین گفته بدرود گشتند ز شاه　　نهادند تورانیان رو براه
روان نیز هم شاه کابل زمین　　دران لحظه بنشست بر پشت زین
بفرمان او سرکشان دلیر　　نشستند بر زین بکردار شیر
سوی ملك نجراب کردند رو　　ابا نامداران بصد گفت گو
جهاندند اسپ اندران کوهسار　　که زیر سمش خاره گردید خار
بدان تا که بگذشتند از غوربند　　رسیدی به پروانشهٔ هوشمند
نکردند جائی مدار و درنگ　　بدل بیم یلغار خیل فرنگ
که نبود کند پیش دستی بکار　　بود برتنی شوم در چهار یکبار
از آن بیم چون باد برتاختند　　نشیب و فراز از هیچ نشناختند

رسید آخر آن خسرو پرز کین / چو شیر ژیان در کوهستان زمین
ز در نامه بگذشت آن تاجور / که آندم سوی برنس آمد خبر
بگفتند با او که ای سرفراز / همه وقت بادت سر عیش و ناز
بدان ایل و پشت خیل فرنگ / که آمد کنون دوست محمد بجنگ
گذشت اند زین راه با تك سوار / تهی مایه و تیره و خوار و زار
ترا باید اکنون ز فرزانگی / ز روی دلیری و مردانگی
روان ساز یلغار دنبال او / که آرند بسته پر و بال او
وگر نه گزین در رود پیشتر / شود مشکل کار تو بیشتر
چو برنس مراین داستان را شنید / سوی نامداران یکی بنگرید
بفرمود بر هر یکی نامدار / بگردید بر باد پایان سوار
گزینید بر خود سواران جنگ / بدرید بر تیغ کام نهنگ
بدارید لشکر بکردار بار / ز چون و چرا بر مدارید بار
که آن دوست محمد شهٔ پرستیز / بود راه پوینده اندر گریز
مگر شاید او را بچنگ آورید / از ان کوه اندیشه سنگ آورید
چو بشنیدند آنجمله بر خواستند / صلاح وسپاه را بیاراستند
دو باره دو صد از سواران جنگ / بر آمد برون از سپاه فرنگ
جهاندند زانجا بکردار باد / بدنبال شاه آن همه رو نهاد
ز سم ستوران زرین لگام / زمین شد سوی آسمان تیز گام
برفتند و هر گوشه بشتافتند / نشان از سپهبد ار کم یافتند
ندیدند از رفتن خویش کام / همه سوی برنس نهادند گام
برفتند و گفتندبدان کینه خواه / که بیرون شد از دست آن اژدها
برفتیم و کردیم ازان جستجو / ندیدیم جائی نشانی از او
ز ما پیشتر تیز بگذشته بود / سوی ملك تجراب گشته فرود
چو بشنید برنس بپیچید سخت / بلرزید برسان برگ درخت
بدل گفت کین کار دشوار شد / یقین اژدها خواهد این مار شد
وزان سو سپهدار کابل زمین / مر آن دوست محمد شهٔ پرز کین
چو آمد به تجراب آن تاجور / بزرگان بگشتند ز کارش خبر

زهر سو رخ خود بدو تافتند    چو پروانه بر شمع بشتافتند
سر افراز درویش ودیگر غلام    نکو نام محمد شهٔ شاد کام
رسیدند و بر شاه دیدند همه    ستادند و خدمت گزیدند همه
برفتند وبوسیدند از شاه دست    نوازید شان خسرو دین پرست
بکردند احوال هم جستجو    بگفتا شه از مسجدی تا مجو
چو دانید چون است آن نامدار    ز بیداد این گردش روزگار
بدو گفتند ای خسرو انجمن    هنوزش براحت نیاسوده تن
تهی از جراحت نگشته تنش    بود بستر خواب پیراهنش
در آنهم بزرگان نجراب نیز *    همه نامداران صاحب تمیز
سر افراز مرزا ودیگر جلال    که بودندمردان صاحب کمال
حسین ودیگرنامداران کبار    در اوان برین سان بسی نامدار
رسیدند برخسرو دلنواز    زدند بوسه‌بردست آن سر فراز
وزان‌پس بپوزش زبان ساختند    مر آن شاه را نیك بنواختند
که شاها توئی شاه وما بنده ایم    بفرمان لطفت سر افکنده ایم
نیاز تو شاها بدینجا فتاد    که ازخاکسارانت آمد بیاد
مراین کلبهٔ ناسزاوار ما    مر این موضع خار وخار ما
مشرف بپا بوس خود ساختی    بگردون ما سر بر افراختی
بدین گفته ها شهریار دلیر    نوازید شان از سر لطف و مهر
وزان پس بشادی نشستند شاد    در شادمانی فلك بر کشاد
به‌آسایش آنجا همی بود تا    ز بیداد ایام آسود تا
ببین‌چرخ گردون چه دور آورد    بنام آوران چند جور آورد

## برگشتن داکتراز بامیان و فرستادن شاه شجاع اورا بیاری برنس در چاریکار

که چون داکتر گشت ازبامیان    بفتح و بنصرت دل شادمان
بگردید از کار خود کامیاب    بیامد بر شاه عالی جناب
بیامد بشهر وبشد نزد شاه    ببوسید مر شاه را دست گاه
زبان بر کشادانکهی داکتر    ثنا خواند بر خسرو تاجور
که شاها بنازم به بخت تومن    بفر و بتاج و به تخت تومن

زاقبال تو چنگ من گشت تیز — بشاتین دو ران فگندم گریز
وگر نه چه باشم من و کار من — بدین داوری رنج و تیمار من
بمن این بلندی ز اقبال توست — هم از اختر نیک و از فال توست
شود فتح یاور بهر کینه خواه — که همچون تو شاه باشد او را پناه
چو بشنید شاه خواهش داکتر — بدو گفت کی پهلو پر هنر
همیشه ترا بخت و بازو قوی — ترا پشت مرجامهٔ پهلوی
همی فتح و نصرت ترا یار باد — همیشه ترا بخت بیدار باد
دلم شد ز کردار تو شادمان — ترا باد دایم گشاده روان
همین است آئین جنگ آوران — همین است نام آوران را نشان
بدین سان بهم عذر همخواستند — همی مجلس شادی آراستند
در شادمانی گشادند بهم — نبر باد کردی کس از درد و غم
لبی پر ز نوش و دلی پر ز جوش — صراحی پر از خنده ساغر خموش
ز بیان مغنی بر امشگری — برقت آوریده مه و مشتری
بدین شادمانی نشستند چند — ره غم سوی خویش بستند چند
بدین گونه بگذشت شاه چند گاه — که آگاهی آمد بنزد یلشاه
بدو گفت ای شاه با نام و ننگ — بیامد کنون دوست محمد بجنگ
بملک کوهستان به نجراب رفت — دران خیل انجم چو مهتاب رفت
بیاراید آن تا جسور لشکرا — بدل باز دارد سر ماجرا
بزرگان ملک کوهستان دیار — برفتند همه نزد آن شهریار
مگر عبد خالق با قوام خویش — بود نزد برنس کزین بود پیش
اگر نیز آن بر نبود پیشتر — نه الحال بر برنس آورد سر(؟)
دیگر خان احمد بود نزد او — زافغانیان گرد با آبرو
زمانه دگر ساخت نیرنگ را — گشاده فلک دیدهٔ جنگ را
بباید که بر برنس از داوری — فرستی کسی را بکند آوری
که آن نامور زو قوی دل شود — وگر نه برش کار مشکل شود
چو بشنید پس شاه سخنهای او — همه گفتهٔ نیک دلخواه او

قبولش بیافتاد خواطر بپذیر
به تدبیر شد خسرو بی نظیر

بگفتا کدام یل این جنگ کیست
ازین نامداران بدین ننگ کیست

رود سوی برنس بکند آوری
بگو شد بهر اش در یاوری

بگردد بهر کار بازوی او
نهد سنگ خود در ترازوی او

چو بشنید مرداکتر این سخن
بیاستاد بر پادشاه کهن

بپوزش زبان بر کشاد و بگفت
که ای شهریارا ترا بخت جفت

تونی شاه برتنده خواهش پذیر
بخواهش پذیری مرا دست گیر

بسازی بدین دولتم شادکام
که صید مرا کس نیارد بدام

مرا سوی برنس فرستان بکار
که بر دوست محمد کنم کارزار

ز جنگم گریزان شد از بامیان
در اینجا بجنگش بگیرم میان

چو بشنید شاه گفتهٔ داکتر
بدو گفت کی پهلو نامور

برو هر چه باد اختیار تو است
که آن زخم خورده شکار تو است

چو بشنید شد داکتر شادمان
بیاراست آنهم سپاه گران

روان گشت از شاه بدرود شد
فلك گفت این بود نابود شد

بگردید از شهر کابل برون
اجل ساخت سوی قضا رهنمون

روان گشت بر جانب چارکار
بیامد ببر برنس نامدار

بگردید برنس برو تازه رو
دلش شادمان شد ز کردار او

نشستند بر شادمانی بهم
ندانند ره سوی خود درد و غم

ببینیم تا چرخ گردان سرا
چه آرد دگر رونق و ماجرا

### لشکر آراستن امیر دوست محمد خان و رفتن او در پروان وجنگ با برنس ،کشته شدن داکتر

که چون دوست محمد شهٔ تاجدار
بنجراب بگرفته چندی قرار

وزان پس بفرمود آن پر ز کین
بگردان ملك کوهستان زمین

که تا چند اینجا بعشرت بریم
بباید که فرصت ز کف نسپریم

مبادا شود رشته از کف برون
شود رونق کار ما واژگون

بباید همه فکر لشکر شوید
یلان را زهر گوشه گرد آورید

چو لشکر شود ساخته بهر جنگ
دل ما نیاساید از نام و ننگ

وزان پس سوی برنس آریم رو
مگر بر کشاید فلك آرزو

چو گردان شنیدند گفتار شا     سراسر گشادند زبان در ثنا
نخستین سپهدار دوریش گفت     که شاها همی باشدت بخت جفت
غلام علی خان، محمد شه نیز     بگفتند بر خسرو با تمیز
رجب خان و مرزا شه و هم جلال     حسین و دلیران فرخنده فال
بگفتند یکسر به شاه دلیر     که ای باد بخت تو چون ماه و مهر
که شاها ترا ما همه بنده ایم     سری پیش فرمانت افگنده ایم
بداریم فرمان بفرمان بری     نه فرمان برآید ز فرمان بری
بگفتند زین گفته بر شهریار     وزان پس شدند جانب کروبار
وزان بعد هر گوشه نام آوری     ز کند آوران ساختند لشکری
بر شهریار آمدند شادمان     ازان تازه رو گشت شاه جهان
بفرمود بر افضل کینه خوا     بفرما که لشکر بجنبد ز جا
بفرمان شاه افضل نامدار     بنام آوران گشت فرمان گذار
روان گشت با لشکر بی عدد     ز نصرمن الله جستی مدد
سر سرکشان شاه کابل زمین     همان نیز برشد به بالای زین
روان موج لشکر چو سیلاب شد     برآن موج سرچشمه نجراب شد(؟)
سراسر زمین گشت پر لشکرا     نهادند گردان همه رو برا
کشیدی دهل ناله زیر و بم     بلرزید زو سقف این چرخ خم
سراسر گرفتی همه کوه و دشت     سپاهش چو برق درخشان گذشت
چو دروریزه کوهستان آمدند     یلان بر نشهٔ دلستان آمدند
چو سید غلام و کرم خان دگر     ز اقوام شان نامداران دگر
چو نصرت امیر و چو گلمیر نیز     دگر شاه ملک مرد صاحب تمیز
همه سوی خسرو عنان تافتند     سران بر سپهدار بشتافتند
که وه وه سوی شاه نهادند رو     بشد شادمان خاطر نامجو
فراوان بشد لشکر شهریار     همی خواست تا گیرد آنجا قرار
بدو گفت درویش کی تاجور     اسد همچو جوزات بسته کمر
درین جا ترا بود نی سود نیست     ازین بودنت هیچ بهبود نیست
بتاخیر مشتاب در کارزار     بود گردش کار ناپایدار
اگر چند زی در روی پیشتر     شود زینت خسروی بیشتر

چو بشنید شاه گفت درویش را      بدانست زان در کم و بیش را
گذشتند آن دم ز دریا کنار      نهادند رو جانب گلبهار
ز پنجشیر نیز آمدند سرکشان      بخدمت بر شاه خنجر کشان
بر آن هردو کز سرکشی کام داشت      محمد شه و سیف الله نام داشت
نوازید شان شاه ز الطاف خویش      شدند شادمان سر فکندند پیش
بزرگان گردنکش گلبهار      رسیدند برخدمت شهریار
بهمراه هر یک دلیران جنگ      میان را به پرخاش بستند تنگ
از آن جابه پروان چون بنهاد رو      شهٔ تاجور با سپاه و گرو
چو در ملک پروان گرفتی قرار      ابا لشکر آن خسرو تاجدار
وز آن جا یکی بود با عز و ناز      سبک مایه را نام بود سرفراز
زبانش ز رعنا سبق برده بود      بز بیابی هرگز نیالوده بود
دو رنگی بدش دایم اندر سرشت      رخش همچو کاغذ سیه بادوزشت
تنک ظرف و کم عقل و نابرده بار      رسید آن بداندیش بر شهریار
پیوزش گشاده زبان دروغ      چراغ دروغش نیابد فروغ
از و شاد شد خاطر شهریار      ندانست کردار آن بد شعار
بمنزلگهٔ او فرود آمدند      بشکرانه اندر سجود آمدند
بشد شهریار اندران منزلا (؟)      ابا نامداران جنگ آورا
فرود آمد هر گوشهٔ لشکرا      دلیران و شیران نام آورا
بدین بود تا گنبد نه رواق      بیفکند خورشید را در فراق
سراپرده شب بکیوان کشید      ز سیارگان زیب دامان کشید
بشد جفت شب عقرب شبفروز      شب آبست بین تا چه زاید بروز
وران شب همان بدگهر، سرفراز      که نی عیش یابیز دوران نه ناز
بهمراه شاه بود یک پاس شب      بخواهشگری با و شرط ادب
چو در سوی آرامگاه رفت شاه      شد از شاه بدرود آن کینه خواه
سوی فتنه و کینه آورد رو      که بر شاه مگر رنج آید از و
فرستاد بر سوی برنس پیام      که برگوی ای سرکش شاد کام
مرا بر تو شد راستی از نخست      کسی همچو من نیست پیمان‌درست
کنون باز این گفته از راستی      بگویم نه از کژی و کاستی

که‌هان ای سپهدار خیل فرنگ    رسیدست مردو ست محمد بجنگ
در بن ملك پروان گرفته قرار    بهمراه او لشکر بی شمار
خودآن تا جوردر سرای من‌است    به بیگانگی آشنای من است
ترا باید ای نامور کامیاب    که فردا کشد سر زکوه آفتاب
بیایی تو با لشکر بی شمار    بکوشی بهمراش در کارزار
وزین سوی من با پرستار چند    برویش در منظر آرم به بند(؟)
بمیدان بماند شود خیره کار    شود لشکرش نیز ناپایدار
چوقاصد پذیرفت این گفت او    وزان پس سوی برنس آوردرو
بیامد بر برنس انده رنهفت    همان گفته ها رابد و باز گفت
چو بشنید برنس بد و گفت باز    که‌برگرد و جانب سرفراز
بگو یش که در کار شایسته باش    بگفتار خود نیز بایسته باش
بهبینی که فردا چه کین آورم    سرآسمان بر زمین آورم
پذ برفت قاصد ز جا جست زود    بیامدبه و گفت آن هر چه بود
شهٔ زنگ را تاج از سر فتاد    سپهدار رومش بسر بر نهاد
بشد برقش صبح روشن برد(؟)    کزو اختر کاویان شد ستو
کشید آئینه در رخش آفتاب    که‌بیند درو روی خود کوه وآب
چو خورشید شد در رخ آسمان    بیاراست برنس سپاه گران
جهان باز نوفتنه آغاز کرد    در کینه و رنج و غم باز کرد
روان گشت بر سوی پروان دیار    بهمراه آن لشکر بی شمار
سراسر زمین از سپاه شد سیاه    غبار زمین رفت در روی ماه
بلرزید گردون ز آواز کوس    زمین گشت چون چهرهٔ آبنوس
بدین گیرو دار آن سگ بدشعار    رسانیدخود را به پروان دیار
صف اندصف آراست لشکر بجنگ    بیاراست و افشرد پای درنگ
و زان سوی هم دوست‌محمد بکین    کمر بست برجنگ ، آن پاك دین
بیاراست لشکر بآئین کار    بقلب و جناح و یمین و یسار
وزان بعد آن برنس تیز چنگ    بفرمود بر لشکران فرنگ
که دیگر مدارا نباشد بکار    بباربد تیر همچو ابر بهار

بفرمان برنس سپاه فرنگ  نهادند آتش بکار تفنگ
جهان را سراسر گرفتی فغان  چوشب گشت آن روز روی جهان
وزان سوی هم خسرو پاکدین  یل تاجور شاه کابل زمین
بفرمود بر نامداران کار  بهر یك که ای سرکش و کامگار
بگیرید این کافران را بجنگ  زنید آتش اندر سپاه فرنگ
چو فرمان شا سرکشان یافتند  بهر گوشه چون شیر بشتافتند
ز هر دوسو آواز گیر و دار  بر آمد بدین گنبد بی مدار
صدای تفنگدان پهلو شکاف  دل بیدلان برد روز مصاف
ز هر گوشه هر یك بزرگان کین  شدند در پی قتل اعدای دین
بجنگ اندر آویختند بی درنگ  بسا ریختند خون ز خیل فرنگ
دران وقت آن بدگهر سرفراز  بیادآمدش راز دیرینه باز
در قلعه بر بست بر روی شاه  زدی تیر هر سو بخیل سپاه
هر آن قلعه کو زیر فرمانش بود  بفرمود دروازه اش بست زود
زدی تیر بر جانب مومنان  نفاق آمد اندر میان سران
بدین کار گشتند حیران همه  ز نزدیك او شد گریزان همه
دران جنگ جا کوه نزدیك بود  بر آمد سپاه اندران جست زود
سپهدار کابل چو این کار دید  گل باغ امید خود خار دید
جهانید هر سوی آن کوهسار  ابا افضل و عمر نامدار
بیامد میان سپاه همچو شیر  بزد بانگ بر سرکشان دلیر
که ای نامداران فیروزگار  میندازکف این فرصت گیرودار
علیخان و درویش و دیگر غلام  رجب، خان محمد شهٔ شادکام
..... همه نامداران کار  بگفتند کای خسرو تاجدار
که ای شهریارا میندیش ازین  بکوشیم در قتل اعدای دین
بیاشیم دایم درین کوهسار  بهپیچیم با او بلیل و نهار
شود دین و دنیا همه بهرور  نباید کسی را زیان و ضرر
وزان سوی هم برنس پسرز کین  نیاندی هراسش زیروا زمین(؟)
بیامد به نزدیك او داکستر  بدو گفت کای پهلو پر هنر

مرا باید اکنون بخیل سوار  روم تا زبان جانب گلبهار
که مر دوست محمد ازین کوه سار  میادا رود جانب بر کنار
بگیرم سر راه او را بتنگ  ز هر دوسویش برسر آریم جنگ
بدو گفت برنس که رو زود تر  میادا که زی در رود پیشتر
جهانبید بی دا کنر همچو دود  بهمراه جنگی سوار هر چه بود
گرفتی سر راه او را به تنگ  منادی بمیدان همه بهر جنگ
نگاه کرد بر داکنر شهریار  که آمد بمیدان سگ بد شعار
بشاگفت افضل که ای کامران  نماند کسی در جهان جاودان
ازین زندگی مرگ بهتر نکو  که باشیم اینگونه بی آبرو
یقین است ایزد بمن بخت داد  که آمد سپاهش بمیدان ستاد
نمایم بدو این زمان دستبرد  وگر نه مرا هیچ خواهد شمرد
بمیدان کی از دست من جان برد  اگر بخت من ره فرمان برد
بدو گفت خسرو که تا خیر چیست  در اینجا مدارا و تدبیر چیست
همین گفت شاه وجهانبید اسپ  شتابان بکردار آذرگشسپ
بدشت آمد از کوه خارا فرود  سواران بدنبالش آن هر چه بود
سر افسر از افضل یل نامدار  سپهدار آن عسکر کامگار
دگر سر کشان کوهستان زمین  فرود آمدند جمله در دشت کین
گرفتند سر راه نصرانیان  کشیدند شمشیر کین از میان
جهاندند یکبار همه بی درنگ  زدند خویش را در سپاه فرنگ
بنصرانیان اندر آویختند  بشد گرم بازار، خون ریختند
خروش دلیران برافلاک رفت  بچشم مه ومشتری خاک رفت
صدای جرنگیدن تیغ تیز  برآمد بدین گنبد پر ستیز
بسی سر بیفتاد در روی خاک  یلان را بسا سینه شد زخم ناک
گلستان غم عرصهٔ جنگ شد  زخون یلان خاک گلرنگ شد
دلیران کابل زمین بی درنگ  بسی کشتند از مردمان فرنگ
تهی ماند اسپ و تهی ماند زین  گریزنده اسپان دران دشت کین
قیامت بپاشد دران روز جنگ  زجوشیدن و کوشش نام ننگ

یکی از یلان فرنگ همچو باد    جهانیده بر عمر نیك زاد
بزد تیغ برفرق آن نامدار    خراشیده شد چون گل از نیش خار
بدانست عمر مر آن تاجور    که نامد مرا تیغ او کارگر
زدش تیغ برسر ز خشم و کین    بیفکند بر خاکش از پشت زین
بمالید بررو کف دست خویش    حنابست از خون خود شست خویش
بگفتا که ایزد مرا سرخ رو    بکرد و بمحشر دهد آبرو
چنین گفت و بشتافت در جنگ نیز    بپا کرد هرگوشهٔ رستخیز
بگردون گردان بر آمد نفور    مدارا ز چشم فلك گشت دور
دران وقت آن شوم پرخاشگر    سپهدار نصرانیان داکستر
جهانید اسپ و کشان تیغ تیز    سر پر ز کین و دل پر ستیز
برآورد افغان مر آن پر ز کین    که هان ای سپهدار کابل زمین
کجا رستی از چنگم از بامیان    بمن باز بر بسته داری میان
ترا شرم ناید ز کردار خویش    ازین کوشش و رنج و تیمار خویش
چو بشنید افضل بگفتار او    سوی آن بد اندیش بنهاد رو
بدو گفت افضل که ای بد کشان    چه جوئی ز سالار کابل نشان
بمن آر هرچیز داری بدل    که از خونت خاك سازم چو گل
تو از جنگ من جان کجا یافتی    که بر شاه کابل ابشتافتی
بدو گفت پس داکستر کای دلیر    بپای خود آئی تو در کام شیر
چه نامی که کوشی درین نام و ننگ    که من شاه جویم تو آئی بجنگ
بدو گفت افضل که ای بدنژاد    مراین حیله ها چند داری بیاد
مرا مادر دهر کاندم بزاد    بشد شاد مرگ تو نامم نهاد
منم پور آن خسرو شادکام    که گردان بخوانندم افضل بنام
چو بشنید مرگفت او داکستر    بدو حملهٔ کرد چون شیر نر
بزد تیغ بر فرق آن پهلوان    نه زو کارگر گشت تیغ گران
زدی تیغ افضل به پهلوی او    نبرید زو بر سر موی او
سپر در چپ و تیغ در دست راست    خروش از دل نامداران بخاست
زمانی بهم اندر آویختند    خوی و خون ز اندام هم ریختند

نه‌این را سرفتح دادی نشان / نه‌آن را ظفر ساختی شادمان
بدانست افضل که با تیغ کین / نیایم بسنده بهنا بپاك دین
زقربوس زین کرد بیرون تفنگ / بر آورد چون آفت آبر نهنگ
سری داکتر ساختش پر فسون / زافسون او جست آتش بیرون
رسیده آتش اندرتن داکتر / ز سینه سوی پشت کرد ش گذر
تنش گشته سوراخ وجانش برون / زبالای زین ساختش سرنگون
بخاك اندر آمد سرداکتر / بشد شاد مان افضل تاجور
ازان جای برتافت‌او سوی جنگ / درآمد میان سپاه فرنگ
بجنگ اندر آمد چو شیرژیان / کس ازضرب تیغش ندیدی امان
بدین گونه هریك دلیران کین / همی ریختند خون ز اعدای دین
بسی خلق نصر انیان شد تبا / که‌کم گشت شان آن‌زمان‌دست‌و‌با
ازان رزمگاه روی بر گاشتند / هزیمت غنیمت بخود داشتند
همه سوی برنس گریزان شدند / زبیم سر افتان وخیزان شدند
دلیران کابل بدنبال شان / زدند هرطرف تیغ بر یال شان
بدین سان گریزان چوشیرو رمه / رسیدند نزدیك برنس همه
بفرمود آن برنس تیز چنگ / بیرون‌ند مر توپ را سوی جنگ
بغرید غرا به چون آسمان / بلرزیده زان‌نعره روی جهان
زکارش دل مومنان خیره شد / کزان توپ روی جهان تیره شد
ندیدند خود را بسنده بکار / کجا قطره آب و کجا رود بار
همی تاخت آن افضل نامدار / ازان رزمگاه سوی کوهسار
بر آمد به بالای کوه بلند / باستاد آنجا یل هوشمند
درآنجا بکردند منزل گزین / زمانی بیاسودند از رنج و کین

برگشتن امیردوست‌محمدخان‌ازرزمگاه ورفتن
بطرف کابل و سلام کردن او لات را

کنون باز بشنو ز تاثیر کار / چنین است هنگامهٔ روزگار
که‌چون‌دوست محمد سرافراز کین / بدوز بنت ملك کابل زمین

دران روز درجنگ کوشید چند    بنصرانیان زو رسیده ی گزند
دراثنای آن جنگ باخویش گفت    نخواهد مرا فتح گر دید جفت
بدین مایه اندك سواران کار    فزون از سه ده اش نباشد سوار
پیاده بکوه ماند ی دست وپا    کز و بود افزونی اندر سپاه
گرامروز در جنگم آید شکست    بترسم فلك بندم آرد بدست
وبا گر سبك رو براه آورم    ندانم کرا بر پناه آورم
بود خلق عالم بدنبال من    که بندند درغم پرو بال من
برندم بر شاه نصرانیان    که عمرم بغم بگذرد جاودان
همان به که رو سوی لات آورم    نباتی بدان بی ثبات آورم
چوصیدی سرش درقفس خواست سود    کشد پای حرصش سوی دام زود
گزین کرد زانجا بخودپنج تن    سواران دانا وصاحب سخن
ازان رزمگاه رو بر تافت زود    که آگه ز کردار او کس نبود
سوی ملك تجراب بنهاد رو    جهانید یکسان بدشت وبکوه
پس ازساعت چند ورنج دراز    رسیدی به تجراب آن سرفراز
برفتی سوی مسجدی شهریار    کاو بود در بستر درد خوار
خبر بردند آنگاه بنزدیك او    که آمد شهٔ کابل ای نامجو
بفرمود کز جاش برداشتند    روانش بنزدیك شاه داشتند
بیامد بر شاه و بوسید دست    بخواهش زبان برگشا دونشست
بپرسید زان پس از و شهریار    که ای مرد دانای فیروز کار
سر بختم از خواب تا بد برون    نگردد سوی دولتم رهنمون
دگر در خیالم رهٔ چاره نیست    چومن هیچ زین چاره بیچاره نیست
بهر چاره وم کار گردد تباه    نه گنج است برمن نه خیل وسپاه
از ین پس سوی لات رو آورم    تن خود با آتش چو مو آورم
به بینم که این چرخ بیداد کیش    ز رنج و ز راحت چه آرد به پیش
از ینم دگر راه تدبیر نیست    که در ترکش بخت من تیر نیست
بشاه گفت پس مسجدی نامدار    که ای شاه فرخ دل کامگار
فزونست ترا دانش خرمی    ازان رو که تو شاهی ومن رعی

ز من عقل و دانش ترا بیشتر　　بیاشد ایا خسرو تاجور
ولیکن بگفتار من گوش کن　　که کار آزموده است مرد کهن
تو گر سوی لات آوری روی خویش　　به بند افکنی دست و بازوی خویش
فرستد ترا سوی هندوستان　　که محروم مانی تو از دوستان
و یا بر فرستد بشاه فرنگ　　ترا وتهی گردد از بیم جنگ(۱)
نماند کسی هیچ جنبنده سر　　بکابل زمین در رخ کینه ور
مدارای ما در مدارای توست　　وگر نه ز ما بر توان کند پوست
بگردد جهان بی تو زیر و زبر　　توئی پرده دار و مشو پرده در
بدو گفت پس شاه کابل زمین　　که هان ای خردمند با عقل ودین
تراگفته ها باشد از راستی　　ز بانت ندارد سر کاستی
ولیکن مرا چاره زین کار نیست　　که در رنج من بوی تیمار نیست
که تا من سوی لات رو ناورم　　یقین دان بکف آبرو ناورم
بود اهل من نیز آنجا به بند　　پی چارهٔ کار من مستمند
روم تا ببینیم دیدار هم　　بسنجیم در چارهٔ کار هم
بود آنکه مرخالق دادگر　　چه ریزد از بن گنبد نیلوفر
ز نو باز مرمسجدی نامدار　　سخن گوی گردید بر شهریار
زهر گونه گفتارها جرو برد(۲)　　بدان خسرو تاجور برشمرد
ولیکن نیاورد شاه ره بدو　　بجز باد نشمرد گفتار او
نیامد بشاه گفت او کارگر　　ازو مرغ طبعش بنگشاد پر
زجا جست برشد به بالای زین　　روان گشت بر سوی کابل زمین
وداع کرد و بنهاد در راه رو　　بدان پنج تن خسرو نامجو
جهانید چون برق اندر شتاب　　ره و بی ره و کوه و دریاو آب
بسر برد آخر رهٔ بی کران　　رسیدی بکابل شهٔ کاردان
وزان پس سوی لات بنهاد رو　　که تا بر رود نزد آن نامجو
فرستاد از خویشتن پیشتر　　زخدمت گذاران خود تاجور
بدی نام سلطان بدان نامجو　　بدو گفت آن خسرو کامجو
که از من ببر آگهی سوی لات　　بگویش که ای یار باوت حیات

بیامد برِ شاه کابل کنون    بسوی تو بختت شدش رهنمون
پذیرنده بشنود گفتار شاه    وزان پس سوی لات پوئید راه
بشد پیشتر از شهٔ نامجو    بفرمانش بر راه بنهاد رو
وزان سوی لات آن سپهدار جنگ    سر سرکشان سپاه فرنگ
یکی باغ بودی میان حصار    سراسر گل و سبزه و آبشار
ز هرگونه گلها کران تا کران    یکی ارغوانی یکی زعفران
یکی همچو چرخ فلك نیل گون    یکی همچو خورابیض زخوش‌نمون
که خوددوست‌محمدمر آن گلستان    بنا کرده بود آن شهٔ دلستان
دران روز مر لات دل پر زداغ    دران باغ بودی بگل گشت باغ
بهر گوشه‌میگشت و می بنگرید    درو هر چه از دیدنی بود دید
که آمد دران لحظه سلطان‌ز راه    دلش پر ز خواهش ز گفتار شاه
روان اندر آمد بباغ اندرون    سری پر ز اندیشه خاطر زبون
بشد جانب لات کردش سلام    ببوسید خاك و بگفتش پیام
که ای بخت و دولت‌شود چاکرت    رسید این زمان دوست محمد برت
چو بشنید لات، بترسید سخت    بلرزید بر شان برگ درخت
ز گفتار سلطان دلش خیره شد    جهان پیش چشم اندرش تیره شد
گمان زوشدا کنون که‌آمد بجنگ    نکردست کس پیش‌رویش‌درنگ
ازو باز پرسید کین گفت تو    چه گفتی که بر من بنگذاشت تو
پیام از که داری درازت کجاست    که ات اندرین گفته ها راهنماست
بدانست سلطان که لات این سخن    ندانست از من درین انجمن
گمانش ز اندیشه این گرفت    که شد ز عفرانی‌و دارد شگفت
ز نو باز برگفت کی نامدار    نکوتر شنو ازمن این‌روزگار
ترا شاه کابل سلام آمده    نه‌بر جنگ وجویای نام آمده
ترا چاره باشد بهر بیش و کم    که‌راحت‌بد و بی‌پری یا الم
درین گفته‌بودند که‌او چون چراغ    در آمد سپهدار کابل بباغ
چو سلطان بشاه دید وبرلات گفت    که دیگر چه رانم سخن از نهفت
همین است سالار کابل زمین    که آمد برت خالی‌از رنج‌و کین
چولات آن زمان‌دید بشناخت زود    ز جا خاست کردش بخودراه‌نمود

بیامد همی شاه کابل دوان
بغل باز کرد و کشاده روان

هم آغوش و همدوش و هم بر شدند
بهم هردو سرو صنوبر شدند

مر آن شاه والات جنگی نخست
ز کینه تهی سوی خود دید چست

بنزد یك خود جا بگساختش
بخواهشگری نیك بنواختش

کشاده زبان از سر راستی
که سازد دلش خرم از کاستی(؟)

بدو گفت کی شاه کابل زمین
سراسر جهان باد زیر نگین

ز مردان عالم نشان بر تو هست
ره و رسم گردن کشان بر تو هست

مرا در نخستین نبد کین تو
نه بر لشکر و ملك و بر دین تو

تو خود بیم از خویشتن یافتی
بهر ملك رفتی و بشتافتی

کنون کین زمان کامدی پیش من
شدی مرهم سینهٔ ریش من

از ین پس دلت را زغم شاد دار
ز اندیشه و محنت آزاد دار

بدو گفت پس شاه کابل زمین
که ای سایبان تو چرخ برین

ترا اختیار است در خوب و زشت
که هر گونه کاری بمن آب کشت(؟)

مرا چارهٔ کار زین بیش نیست
که در خاطرم دیگر اندیش نیست

بگفتند زین گفته‌ها بر ز ناز
بهم هر دو سالار گردن فراز

چو گشتند از دیدن باغ سیر
برون آمدند هر دو مرد دلیر

برفتند بمهمان سرا سرکشان
نشستند در عیش روز و شبان

سوی غم در خویشتن بستنا
سر بستر عیش بنشستنا

تواکنون سپهدار کابل بناز
در این جای بگذار و بشنو ز راز

که از کار افضل سخن گو بمت
به آب سخن روی دل شو بمت

**خبر یافتن سردار محمد افضل خان از رفتن**
**امیر دوست محمد خان در زدلات و رفتن او نیز در پیش پدر**

که چون افضل آن سرکش نامدار
گران جنگ جاشد دران کوهسار

بگردش ز گردان بگشتند جمع
چو پروانه کاید با طراف شمع

بهر سوی بر سرکشان بنگرید
ز سالار کابل نشانی ندید

بهر گوشه کردی از آن جستجو
ندیدند جایی نشانی از و

یکی گفت در جنگجا کشته شد
یکی گفت مر زنده سرگشته شد

یکی گفت در جنگ بشتافت تیز
ندیدیم او را بوقت گریز

| | |
|---|---|
| یکی گفت با چند جنگی سوار | از این جنگ برگشت آن شهریار |
| گمانم که رو سوی لات آورد | از این غم تن خود نجات آورد |
| بحیرت شد از جستن کار او | از این درد تا یاب تیمار او |
| ز هر کس که پرسید ازین روزگار | نگفتی مشخص کس از شهریار |
| ز اندوه دلش پر ز اندیشه شد | که آیا بشاه از چه این پیشه شد |
| بدین رنج بودند که چرخ برین | فرو هشت خورشید را در زمین |
| سیه شد ازو دامن کوهسار | که بر پرده جویان شوی پرده دار |
| بدانست افضل که شد کار تنگ | نزیبد مر ازین پس آئین جنگ |
| سپاهش بهر سو پراگنده شد | تهی بخت را چرخ در خنده شد |
| فرود آمد از کوه بنام آوران | که بودند همراه بد آن پهلوان |
| چو درویش و دیگر علیخان دلیر | کرم خان محمد شهٔ خوب چهر |
| بنام آوران سوی نجراب رفت | دل پر ز اندیشه و تاب و تفت |
| چو سر زد ز کوه آفتاب بلند | بنجراب شد افضل هوشمند |
| وزین سوی هم بر نسق نامدار | خبر یافت زین دولت پایدار |
| که شد نزد لات آن سپهدار کین | بل تاجور شاه کابل زمین |
| ازین مژده بسیار خورسند شد | شکر نوش همچون نی قند شد |
| ز لشکر در آن کوه نشانی ندید | دلش شادمان گشت و خاطر نوید |
| سراسر جهان دید بر کام خویش | بگردون رسانید پیغام خویش |
| همی رفت بر فتح آن نامدار | ز پروان زمین باز در چار یکار |
| وزان سوی افضل سوار دلیر | که بختش ز بالا در آمد بزیر |
| جدا ماند از خسرو تاجدار | نه بر روی کسی یاور و غمگسار |
| بجز عمر او را کسی یار نی | ز نام آوران هیچ سالار نی |
| بسی گشت زین رنج خاطر زبون | فرو ریختی از مژه اشک خون |
| بکردند زو مسجدی را خبر | که آمد کنون افضل نامور |
| شد از بستر درد آن دردناک | بپا خاست زان خوابگاه هلاک |
| بیامد بر افضل نامجو | بسی لطف و تعظیم کردی بدو |
| وزان پس بگفتش که ای نامدار | بکام تو گردد سپهر دوار |

که دیروز سالار کابل زمین
سزاوار بر تخت و تاج و نگین

در ین کلبهٔ ناسزاوار ما
رسید آن دوای دل زار ما

بمن گفت من میروم سوی لات
که شاید ازو بر من آید ثبات

بدو هر چه گفتم که ای تاجور
ازین گفته ها آرزو بر مبر

سخن های من هیچ بشمرد شاه
بناخواهش از ما بپیمود راه

بدو گفت افضل که ای نامور
من اکنون نم اینجا بجای پدر

نه زین پس روم من بدنبال شاه
نمیگردم از نامداران جدا

همه وقت باشیم اینجا بهم
بکوشیم در چارهٔ بیش وکم

که دشمن از غم نگردد تهی
نباشد که کوبد در فرهی

بگفتند زان پس بدو سرکشان
که ای بر تو از فر شاهی نشان

زحرفی که دل زو نیابد نوید
چرا بایدش از دهان بر کشید

نه زیبنده باشد ترا در جهان
که باشی جدا از چنان دودمان

غم بزم انبوهی ازشادی است
به ویرانی اش بوی آبادی است

سپهبد ار خسرو بشهزادگان
دلیران وشیران وآزادگان

بیکجای باشند همه روز و شب
چه گر در غم هستند یا در طرب

ترا نیز باید که آنجا روی
بشادی وانده وه شان بگروی

ازین گونه بسیار گفتند بدو
که گشتی برفتن رضا نامجو

وداع کرد ازسر کشان گزین
چوشیران بشد بر بالای زین

عمر نیز همراه آن نامدار
زکابل زمین هرچه بودش سوار

ابر بادپایان نشستند زود
جهاندند هر سوی شهر همچو دود

پس از چند آخر رسیدند بشهر
کشیدند جفای فراوان دهر

برفت افضل آن نامدار دلیر
بنزدیک آن خسرو خوب چهر

همی رفت و بوسید دست پدر
ازو شادشد شاه با زیب وفر

بدیدند آن لحظه دیدار هم
تهی گشتند ازرنج و انده وغم

برفتند زان پس تنزدیک لات
بشدلات خورسند ازان پاک ذات

ستودش فراوان و بنواختش
نوازید تا شادمان ساختش

ازوشاد شد افضل نامدار
بسر بردند آنگونه لیل ونهار

بدین گونه میبود روز وشبان — بکابلستان شاه کابلستان
ازین گونه گفتار کردم خموش — دگرد استانت رسانم بگوش

**فرستادن لات امیردوست محمدخان رانامهٔ اطیبت اوبجانب فرنگ**

چوشد بی ستون گنبد نیلگون — ازان باشد ش گردش واژگون
نگیرد بیك رسم وآئین قرار — گهی برهمین است وگاهی بسار
نگردیده ازوشادمان هیچ کس — زرنجش نیابد امان هیچ کس
جهان را بچشمت نماید چوآب — چوآئی نکو بینی اورا سراب
که چندی بدی با دل شادمان — بکابلستان شاه کابلستان
دلش شادمان شد زالطاف لات — بدین سان بهم می ببردند حیات
در شادمانی بکردند باز — شب وروز بودند بعیش وبناز
زغم یاد کس می نکردی دمی — ز بس می نبد شان بعالم غمی
چو بگذشت چندی بدین روزگار — درخت محبت غم آورد بار
یکی روز آن لات خوب کار — بگفتا اباشاه کابل دیار
که ای مهتر خسرو کاردان — شود دشمنانت شکسته روان
شنو این سخن ازمن از راستی — که نبود درو کژی و کاستی
خاطر میاور که باشد فریب — یقین باشدت اند رین فرو زیب
که من خودزجان دوست تردارمت — بخواهم که این ملك بسپارمت
ولیکن مرا فکری آمد دراز — کز و شاهٔ عالم شود سر فراز
که همراه خیل وهمهٔ دودمان — که و مه فی الجمله خرد و کلان
بباید ترا ای شهٔ نام و ننگ — کزاینجا روی سوی شاه فرنگ
کنون آمده لیچ از قندهار — رود همرهت ای شه نامدار
هم از سوی خود نامهٔ پر نیاز — نویسم بدان شاه گردن‌فراز
ز نقص و زیان پاك گردانمت — ز اخلاص کیشان شاه خوانمت
مگر کمپنی بر تو رحم آورد — فلك مقصدت را بکام آورد
ترا بخشداین ملك‌واین‌داوری (؟) — سپهداری و شاهی از یاوری
ترا عقدهٔ کار گردد سهل — نگردد شجاع نیز آزرده دل
که چون کمپنی مر ببخشد ترا — کرا زهره باشد که گوید چرا

ازین گونه گفتار بسیار گفت	دل شاه کابل بخود ساخت جفت
ولیکن چه خوش گفت دانای کار	کز و ماند اندر جهان یادگار
مکن باور از دشمن ای دلپذیر	اگر چند گوید سفید است شیر
چو بشنید مر شاه کابل سخن	هم از لات جنگریز سرتا بهبن
بدل گفت زین چاره هم راه نیست	که بر سوی نار قتنم بانیست (؟)
بدو گفت کای نامور کاردان	پذیرم بگفتارت اکنون بجان
روم این زمان سوی شاه فرنگ	رود سرو یا ملکم آید بجنگ
ولیکن که مر اعظم نامدار	ابا اکرم و شیر علی کامگار
سراسر همه دودمان منست	که ومه بد و نیک وبالا و پست
ز غزنین بکابل طلب سازشان	ز الطاف خود نیک بنواز شان
تمامی بهمراه من بسر کناد	فلک روز گار تو دارد شاد
رویم این همه سوی شاه فرهنگ	بداند که دوران چسان ریخت رنگ
چو بشنید لاتاین همه گفت او	بدو گفت کی خسرو نامجو
بجا آرم اکنون بیان ترا	ز غزنین همه دودمان ترا
بیارم بکابل زمین بی درنگ	بیر همرهت سوی شاه فرنگ
چنین گفت پیغام بفرصت زود	زکابل زمین سوی غزنین چو دود
که آرند همه دودهٔ شهریار	سراسر ز غزنین به کابل دیار
بگفتا ابا شاه کابل زمین	کهاکنون تو انجام رفتن گزین
وزان بعد آن خسرو کامکار	بشد فکر آئین انجام کار
بهرجا که خدمت گزاران بدش	و یا خاصه نیکو غلامان بدش
همه سوی او آمدند در شتاب	چو سیارگان جانب ماهتاب
که مائیم شایسته خدمت گزین	ستادند و بوسیدند او را زمین
که مازنده و مرده آن تو ایم	بهر جا که باشی از آن تو ایم
بشد قرب سه صدتن از خاصه گان	بهمراه آن شاه روشن روان
شهنشاه کابل سپهدار شد	تو گویی بدو بخت بیدار شد

وزان بعد آن لات با رای و هوش — در مدوراد آیك بخشش بجوش
بشا داد مرگنج و اسباب ومال — که از رنج راه نایدش بر ملال
دگر نیز مرلیچ را نامدار — سپارید بر خسرو کامگار
روان نامهٔ پر سفارش نوشت — بشاه داد کین را بخود کن سرشت
که چون کمپنی در کنار آیدت — دران لحظه این نامه کار آیدت
وزان بعد آن خسرو پاکدین — بخود ساخت آئین رفتن گزین
وداع خواست وازلات بر شد بزین — برون آمدا ز شهر کابلزمین
بنام آوران آن سپهدار شاه — بگردید چون باد پویان راه
وزان سو آن اعظم نامدار — ابا اکرم و شیر علی کامگار
رسیدند فی الجمله بادودمان — زغزنین بکابل زمین آن زمان
بفرمود لات آنکه دنبال شاه — نهد نیز نام آوران رو براه
ولیکن نگردند بشاه هم عنان — که از من شود کمپنی بدگمان
یکی منزلی از هم جدا باشنا — بدین گونه روسوی راه باشنا
بفرمان او پر دلان تاختند — بدنبال شاه جمله پرداختند
جهان نامداران ابا دودمان — بگشتند منزل بمنزل روان
ز هر منزلی کان شهٔ تاجور — گزین سوی منزل گزین شد دگر
بجای وی اینان فرود آمدند — بدین سان شان راه نمرد آمدند
ز خیبر گذشتند بدین گیرودار — بفرمان خلاق لیل و نهار
روانه شدند سوی هندوستان — ابا دودمان شاه ابادوستان
تو ای مرد دانشور نامدار — سپهدار را سوی رفتن گذار
که تا بر سر داستان آیمش — به هندوستان راه بنمایمش
نشان از دیگر داستان گوشدار — غم عالم از دل فراموش دار
ز کردار اکبر سخن بر شنو — شمیمه چو مشك ختن بر شنو
مرا در سخن گفتن این بود کام — که گردد بیان وصف آن نیك نام
وگرنه سخن بر نمی گفتمی — مرا این داستان نیز بنهفتمی

## رهائی یافتن سردار محمد اکبر خان
## از بند پادشاه بخارا

اگر اختر بخت گردد بلند          زگردد حوادث نیابد گزند
کجا خیره گردد رخ آفتاب          اگر چند بر بسیجت سحاب (؟)
دم چند اگر ماه بچرخ برین          به بر جی به بندند آید غمین (؟)
بدو باز بخشد خداوند ماه          زبند و کند و رت بیابد رها
که یك چند اکبر یل کامگار          بدی بند دربند شاه بخار
ندانم ز دوران دون چند روز          چه آمد بدان شاه گیتی فروز
بسی محنت سخت در تیج دراز          بزندان کشید آن یل سرفراز
سپهدار سلطان بهمراش بود          دران کنج زندان بد وجاش بود
کشیدند باهم جفای سپهر          بگشتند از محنت ورنج سیر
بدان شد مر یوسف کامیاب          ز زندان بر آید تعبیر خواب
کسی را که شایان شود لطف رب          پدید آید او را ز هر گون سبب (؟)
که بودی در آن نیك شهر بخار          ز اولاد آن سید نامدار
همی فضل نادر ورا نام بود          صفاطینت و پاك انجام بود
و رابود بس شهریار بخار          رضاجوی خدمت گزین بنده وار
ز فرمان او سر نبرتافتی          اگرچند از آن رنج وغم یافتی
بدو بود بس شاه دوران مرید          همی دید دایم زفیضش نفید(؟)
چو بشنید آن سید پاك دین          ز رنج دلیران کابل زمین
که دربند سالار توران دیار          فتادند چندی یلان خوار و زار
بدل گفت کین کار باشد صواب          که گردد رها مسلمی از عذاب
روم جانب شاه توران دیار          برآرم زبند اکبر نامدار
چنین گفت وبرخاست آن پاکدین          روان شد سوی شاه توران زمین
همی رفت تاشد درآن بارگاه          بدلجوئی او بپاگشت شاه
تهی کرد جا تا که بنشست میر          ببالای آن پرنیانی سریر
زمانی چو بگذشت با شاه گفت          که شاها ترا بخت و اقبال جفت
مرا خواهشی است بر شهریار          اگر بر پذیر دکنم آشکار

بدو گفت شاکی شه را مدعا    اگر جان زمن خواهی اکنون بخوا
نه پیچم سر از راه و فرمان تو    که آن منست آن همه آن تو
گشاده زبان آن شهٔ پاکدین    چنین گفت بر شاه توران زمین
همی خواهم ای خسرو انجمن    که اکبر و سلطان گذاری بمن
ازان بند و زندان شان باز کن    مرا زین تمنا سرافراز کن

چو دانست خسرو بگفتار او    بدان درد شد مونس و یار او
بگفتا که من با تو بخشیدمی    اگر چند زیشان خطا دیدمی
ببر با خود ای قبلهٔ روزگار    ولیکن مباش ایمن از گیر و دار
مبادا رها یابند از بند تو    خلل یابد این طبع خورسند تو
چه خوش گفت گوینده از روی مهر    بزنجیر به گرچه زخم است شیر
چو بشنید مرد پیر روشن ضمیر    ز خسرو سخنها همه دلپذیر

قبولش بیفتاد و بر شد بپا    بیامد بزندان شهٔ پارسا
همی کرده اکبر ز زندان برون    فلک سوی بختش بشد رهنمون
در آمد به بختش ز نو راستی    برون آمد از کژی و کاستی
شد از طالعش اختر نحس دور    که در مسکن مشتری تافت هور
سزاوار تخت شهی یافتش    بصد آرزو بخت بشتافتش
به آخر بصد عز و تمکین و ناز    برفتند با وای آن سرفراز
نشستند بدان منزل دلکشا    نهادند در مسند عیش پا

سپهدار اکبر یل پیل تن    بهمراه سلطان دران انجمن
همی بودند آنجا بعیش تمام    به آزاد زندان بدند شادکام
بدی فضل قادر بشرط ادب    رضا جوی نام آوران روز و شب
خورش آنچه شایان خوان بودیش    که در دستگاه آن عیان بود بیش
بیاورد برنامداران مدام    بدین سان بدند مدتی شادکام
ولیکن که بر خواهش خویشتن    نرفتند بیرون از ان انجمن
سرائی بد آنجا بدین بس گزند    برسم نظربندی بی پای بند
همی رفت سلطان بهر جا یکا    نمیرفت اکبر برون از سرا
چو بگذشت چندی بدین گیرودار    ز ابر اختر بخت گشت آشکار

چنین گفت اکبر بسلطان کنون — که ای پور عم عاقل و رهنمون
چه تدبیر بوید ترا عقل وهوش — که تا چند باشیم اینجا خموش
بود چارهٔ کار را برز نیم — که خود را از ین شهر بیرون کنیم
مگر باز بخشد خداوند پاك — گل بخت من سربر آرد ز خاك
بدو گفت سلطان که ای نامور — ندای قدومت مرا باد سر
یکی حیلهٔ مرمرا در دل است — گمانم کزو دفع این مشکل است
که این جامهٔ تن برآری ز بر — دگرگون کنی جامه چون نیلوفر
بدین سان برای از میان سرا — برو هر کجا دل بخواهد ترا
ازان پس سوی شهر سبز آررو — که از شاه او آیدت آبرو

من آنگا بهشتدرای تاجور — نشینم که تا کس نیابد خبر
هر آن کو بیاید ترا بیندا — ویا یکدمی بر تو بنشیندا
بگویم که‌ا کنون مرو پیش او — میازار آن سینهٔ ریش او
تنش درد ناك است جانش هلاك — فتاده به بستر گهی رو بخاك
نباید رود کس بنزدیك او — نیازارد آن جان تاریك او
بدین سان درت پاسبانی کنم — بخاك درت جان فشانی کنم

پس از چند آیم بدنبال تو — ببینم ره و رسم و احوال تو
چو بشنید اکبر دلش گشت شاد — بگفتا که از بندم آمد کشاد
بگفتار سلطان زتن جامه کند — تغیر بسر جامهٔ بر فکند
برآمد برون از میان سرا — ندانست کس بر چنین ماجرا
همی رفت و سلطان بردر نشست — بزنجیر و قفل آهن ببست
نبگذاشت کس را میان سرا — بدان رنگ و افسون که گفتم ترا

تو سلطان بدین پاسبانی گذار — ز کردار اکبر سخن گوش دار
که چون گشت بیرون ز شهر بخار — برو ز آمد اندر یکی گشت زار
نهان کرد خودرا دران مرززود — که تا خور نهان شد ز چرخ کبود
بشب گشت پویان بکردار باد — سوی شهر سبز آنکه تا بامداد
چوخور گشت صیقل گر آسمان — شدی باز اکبر بیکجا نهان
همین بود تا گشت اختر بدید — بشد نور خور ازجهان ناپدید

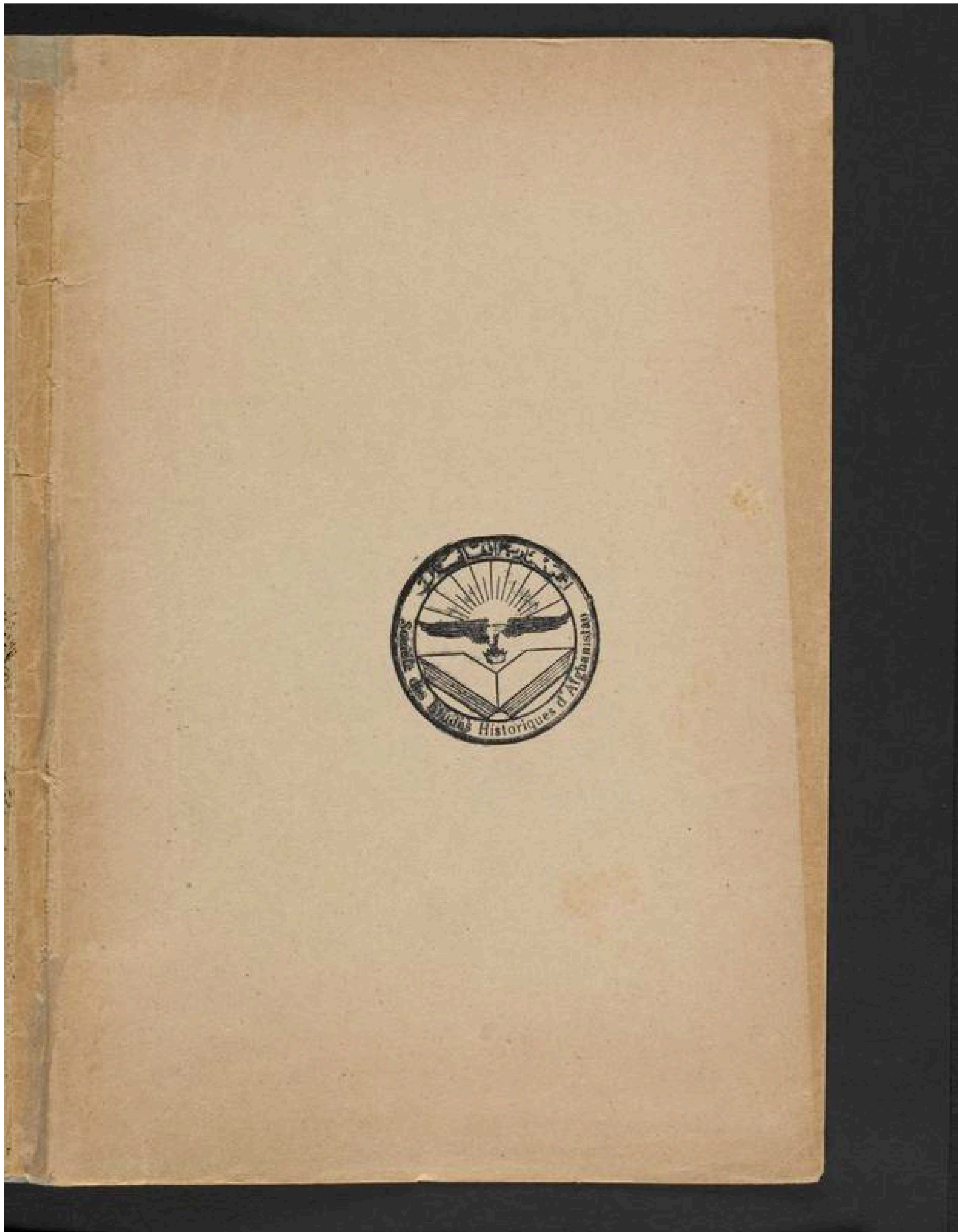
نهادی قدم باز در راه چو باد
بدان پا که بر گل نشاید نهاد
همی رفت تا روز نزدیک شد
شب تیره را بخت تاریک شد
تجلای خود بر فلک بر دمید
سپهدار بر کاروانی رسید
بدان کاروان اندر آمیخت زود
که باشدش آن همه راه نمود
مع القصه آن اکبر پهلوان
سراسر بهمراه آن کاروان

رسیدند در شهر سبز آن همه
بر افتاد در شهر از آن زمزمه
جدا گشت اکبر از آن کاروان
رها گشت از گردش آسمان
همی جست راه در سرای کبیر
مکان در کجا دارد آن دلپذیر
تفحص همی کرد تا یافت آن
سوی آن سرا تیز بشتافت آن
دران روز دانای روشن ضمیر
خردمند فرخنده یعنی کبیر
نشسته بدند جمله با همگنان
بمهمان سرا با دل شادمان
که آن لحظه هم اکبر شیر گیر
در آمد بمهمان سرا دلپذیر
نشست و به پیشان همی بنگرید
که بر میزبان حیرت آمد پدید

بپرسید از وی کبیر دلیر
که ای مرد آزادهٔ خوب چهر
چه نامی و نسل از که داری نشان
که باشد ترا فر گردن کشان
گر از فر مردی ترا راه نیست
دلیری و تندی هم از بهر چیست
میوشان زمن آنچه داری نهان
همی خانه را خانهٔ خویش دان
وگر نامداری و گر پهلوان
وگر شهریاری ز آزادگان
دگر راه مده در دل اندیشه را
ز شیران مبادا تهی بیشه را
بر آشفت اکبر بخندید و گفت
که از تو چرا راز دارم نهفت
ندارم بدل از تو بیم و هراس
نهی از هراسم خدا را سپاس
منم اکبر اینک درین گلستان
جگربند سالار کابلستان
بدم مدتی از بد روزگار
به بند سپهدار شاه بخار
کشیدم بسی رنج زندان بیش
رسیدم بس از عقرب و هر نیش
بفرمان ایزد رها یافتم
از آن شهر سوی تو بشتافتم
رسیدم به امر خداوند پاک
یقینم که برخاست بختم زخاک
چو بشنید از نامور این سخن
کبیر دلاور در آن انجمن

بیا خاست از جا بکردار باد — همی رفت و در پای اکبر فتاد
زد یده همی اشك شادی بسفت — بمژگان غبار از کف پاش رفت
همی گفت کی میر فرخنده را — بکردون مرا سر کشیدی کلا
عجب‌کردهٔ یاد ازین خاکسار — بود بندهٔ پیر خدمت گزار
قدم نه بچشمم که ماوای توست — همین منزل وجا همه جای توست
خوش ای نامور شادمان آمدی — بدین جسم بیجان تو جان آمدی
بدل دایمم آرزوی تو بود — بخاطر مرا جست وجوی تو بود
خدالطف بر من همی کرد بیش — که بی رنج این گنجم آمدبه پیش
میسر مرا نوش بی نیش گشت — فلك بردرم خاصه درویش گشت
خنك بر من و طالع ساز من — که شدبخت من باز دمساز من
هما رام من بهر شد وبوم رفت — نکو کز سرم اختر شوم رفت
بدین گونه گفتار بسیار گفت — از آن بخت‌فیروز چون گل‌شکفت
ازان‌پس بفرمود خان گسترند — زشادی طرب را نشان گسترند
فر وهیشت‌سالار خان‌خان‌به‌پیش — بیاورد عیان مرغ بریان به پیش
وز ان پس بخوردی کشادند دست — گران مایکسان بالب می پرست
ز هر چیز خوردند و بر داشتند — بدل رنج واندوه نبگذاشتند
از ان بعد آن فال فرخ کبیر — که بخت جوان یافت ازچرخ پیر
ز مفرش همیخواست اندر زمان — لباس شهی از بر پهلوان
همه دیبای چین بر سم خجسند — بپوشید بر قد سرو بلند
بسر بر زدش تاج روی کلاه — درخشان بکردار خورشید و ماه
کیانی کمر بندش از رشته زر — همه گوهر و لعل و یاقوت بر
ازو خیره شد چشم آن انجمن — همی بست اندر میان بیل تن
نشست اندر ان انجمن شادکام — جز از شادمانی نبردند نام
شب ورو ز در جشن بستند کمر — زشادی به کیوان کشیدند سر
نه‌کس نام بردی غم ورنج را — که بی اژدها یافتند گنج را
همی بود چندی بدین داروگیر — بیل تا جوردر سرای کبیر
که بر خسرو شهرسبز آگهی — رساندند بروی ز بخت بهی

که ای خسروشهریار جهان — رسیده کنون اکبر پهلوان
فلک داد ازبند جاهش گزیر — بود تاجور در سرای کبیر
چو خسرو شنیداین سخن شاد شد — توگویی که از محنت آزاد شد
فرستاده آمد بر تاجور — زگفتار خسرو بگو دش خبر
چو بشنید ازو این سخن شیرگیر — بتابید رخ سوی فرخ کبیر
بگفتا که دیگر نشاید درنگ — که آریم اینجا بقانون جنگ
بسی روز اینجا مرا دیر شد — نرفتم بر شاه و تاخیر شد
بود آنکه رخ سوی شاه آوریم — سر فخرخود در سما آوریم
چو بشنیداز وی کبیر این سخن — زجا خاست چون باد ازان انجمن
بیاورد دواسپ و بر زین کشید — که بر توسن چرخ بر وین کشید
نشستند بر باد پایان چو باد — برفتند بر شاه خسرو نژاد
چو نزدیک آن بارگاه آمدند — بدان کاخ کیوان سرا آمدند
چوشاه دید از دور برپای خاست — قدی همچوسرو سهی کرد راست
خرامید تا بر در بارگاه — مقابل بر پهلو نیک راه
چو اکبر فرود آمد از پشت زین — روان شد بر خسرو پاکدین
کشودند باهم بغل خسروان — دو شمشاد با آن دو سر وروان
فشردند باهم بر ودوش را
به پرسش کشودند لب نوش را


Historiques d'Afghanistan